

سیبا

دوران کودکی، نوجوانی و قبل از زندان

زیبا ناوک

آوریل 2007 - فروردین 1386
آلمان - هامبورگ

سیبا

دوران کودکی، نوجوانی و قبل از زندان

زیبا ناوک

ناشر نشر نیما-آلمان

چاپ اول فروردین 1386 - آپریل 2007

ISBN: 3-937687-23-8

با تشکر از تمام دوستان
بویژه همراه عزیزم هوشنگ حقایقی
که در به ثمر رساندن این اثر مرا یاری نمودند

استفاده از مطالب و حق چاپ و تکثیر و توزیع آزاد است.
نویسنده برای خود هیچ گونه حق محفوظ و " کپی راییتی " قائل نیست.

پیشگفتار

در باره روز قیامت گفته اند: « روزی است که نامه اعمال انسانها به دستانشان داده می شود و همه از رازهای همدیگر باخبر می گردند.» وقتی می پرسند آخر کی روز قیامت می شود؟ جوابمان می دهند که کسی نمی داند روز قیامت چه روزی است. حال من از آن روز برای شما می گویم. از روزی که بر صور اسرافیل دمیده می گردد، پرده ها از روی وقایع برداشته می شوند، آبروها فرو می ریزند و قلبها باز می شوند. روز قیامت، روزی است که تو قائم می شوی! و از خود آغاز می کنی! حجابها را بر می داری و بسان منصور حلاج اسرار هویدا می سازی و به مانند زیبا ناوک می گویی: « من رازداری را قبول ندارم» آبرو را سه طلاقه می کنی!

و چشم در چشم خدا در یک رابطه پایاپای با او حرف می زنی! و این روز آغاز می شود از من، از آنچه بر من گذشته است و من انجام داده ام. کتاب " سیبا " دوران کودکی، نوجوانی و دوران قبل از دستگیری و زندان زیبا ناوک یا بهتر بگویم سیبا- زینب- زیبا معمارنوبری است. تمامی اسامی در این کتاب واقعی هستند و استثنائی در حذف نام کسی نبوده است. طبیعی است که به دنبال اعتراض دوستان " زیبا " وظیفه خود می داند که نظرات و انتقادات آنان را نیز در کتاب خود بیاورد. لازم به توضیح است که اساساً نوشتن بیوگرافی کامل از اوان کودکی ایده مینو خواجه- الدین بود. او در مصاحبه با من از دوران زندان و نیز تنظیم نوشته های این کتاب حاضر زحمات بسیاری را متقبل شد. ما ماهها پا به پای هم کار کردیم. نظر مینو بر آن بود که مجموعه نوشته ها از تمام مراحل زندگی " سیبا- زینب- زیبا " به صورت یک کتاب واحد چاپ گردد. اما من عاجل بی صبر با او مخالف بودم و بی تاب برای زایمان کتاب زندگی ام هرچند ناکامل و منتظر حریص برای بازتابها.

این اختلاف نظرها منجر به این شد که من به تنهایی عهده دار این کتاب گردم، هرچند که در جای جای آن انرژی و احساس مینو دیده می شود. این مجموعه ادامه دارد و کتاب بعدی " سیبا - زینب " مربوط به دوران زندان زیبا و چگونگی پروسه تواب شدن و تحول او از سیبا به زینب می باشد. به همین ترتیب این وقایع نگری پیش خواهد رفت و در آخر هم همه آنها در یک مجموعه واحد انتشار خواهد یافت. امید است که این کتاب راهگشائی برای گشوده شدن همه قلبها و آشکارسازی حقایق این جهان و عدم رازداری دیگر انسانها گردد.

به امید سبکبالی

زیبا ناوک

شب بعد از تولد من، مادرم خواب عجیبی می بیند. این خواب سال‌ها بعد برایش معنا می‌یابد. مادر بعدها خوابش را برایم تعریف کرد. آن خواب چنین بود: «تورا در گوشه‌ای خوابانده بودم. بانویی فرشته مانند وارد اتاق شد. به سویت آمد و با انگشتش روی پیشانی‌ت چیزی نوشت. از فرشته پرسیدم: بر پیشانی دخترم چه نوشتی. او به سردی پاسخ داد: «نوشتم که سیاه بخت خواهد شد». گریه کنان به سویش دویدم. در آستانه‌ی در به او رسیدم. دامنش را گرفتم و به التماس از او خواستم که نگویند بخت نکند. وقتی عجز و التماس را دید؛ گفت: «خیلی خوب، بلند شو!» آنگاه دوباره به طرف تو آمد و روی پیشانی‌ت چیزی نوشت و گفت: «آن طرف پیشانی‌ت هم نوشتم که خوشبخت خواهد شد.» داستان را از آنجا آغاز می‌کنم که پدرم چند سال قبل از ازدواجش، موقع مسافرت به زنی برمی‌خورد که دختری کوچک و زیبا به همراه داشت. آن زن دخترش را سیبا صدا می‌زند. پدرم شیفته دخترک کوچک می‌شود و با خود عهد می‌کند که اگر خداوند روزی به او دختری بدهد؛ نام او را سیبا بگذارد.

یک سال ونیم بعد از تولد برادرم، محمد باقر من به دنیا می‌آیم. پدرم آن زمان بیست و سه سال داشت و جوانی ثروتمند بود. موقعیت اجتماعی، اقتصادی خوبی داشت. در آن سال‌ها، بسیاری از خانواده‌های تبریزی در محیطی بسته و سنتی زندگی می‌کردند. زنان در این خانواده‌ها بیشتر از مردان تحت فشار بودند. مادر من هم یکی از همین زنان بود. او تحت فشار شدید خانواده شوهرش به ویژه مادر شوهرش قرار داشت. با کوچکترین حرکت از طرف خانواده پدرم مورد اتهام قرار می‌گرفت.

مادرم بلافاصله بعد از تولد برادرم مرا حامله شده بود. به همین دلیل به او اتهام می‌زدند که این بچه از شوهرش نیست. ناراحتی مادرم زمانی شدت می‌گیرد که پدرم روزی از روی عصبانیت بر این حرف صحه می‌گذارد. این مسئله مادرم را بشدت می‌رنجاند و پدرم را نفرین می‌کند: «از خدا می‌خواهم که این بچه شبیه خودت بشود تا خودش جوابگویت باشد.»

دست بر قضا نوزاد گویی سیبی بود که از وسط نصف کرده بودند. نیمی پدر و نیمی فرزند دختر. با تولد من پدر به آرزوی دیرینه‌ی خود رسید و مرا سیبا نامید.

طبق سنت، بزرگترها نام بچه‌ای را که به دنیا می‌آمد؛ پشت جلد قرآن می‌نوشتند. معمولاً این اسامی از بین نام‌های ائمه انتخاب می‌شد. پدر بزرگم نام مرا هم در پشت قرآن به لیست سایرین اضافه می‌کند. اما نه کلمه سیبا را که به عنوان نام اصلی من وارد شناسنامه‌ام شده بود. این موضوع را بعدها عمه‌ی کوچکم زمانی به من می‌گوید که حدوداً بیست و هشت ساله بودم و نام خودم را از سیبا به زینب تغییر داده بودم.

بعد از آزادی ام از زندان عمه ام شگفت زده به من می‌گوید: « وای! می‌دانی موقع تولدت، پدر بزرگت هم، نام زینب را برای تو انتخاب کرده و پشت قرآن نوشته بود؟» این امر برای من هم بسیار عجیب و حیرت‌انگیز بود. چرا که درست همان اسمی بود که در زندان به من الهام شده بود و من بر خود نهاده بودم. یک تصادف صرف برای من نبود. تازه در گذشته و قبل از انقلاب افراد به ندرت نام زینب را انتخاب می‌کردند. چرا که این اسم یادآور درد، رنج، مصیبت و سختی بود.

تولد من مصادف بود با بازگشت پدرم از سفر حج. به مناسبت بازگشتش از مکه، جشن بزرگی برگزار بود. بنا به گفته‌ی مادرم، واقعاً وفور نعمت و برکت بود. من تا شش ماه شیر مادرم را می‌خوردم تا اینکه به علت حاملگی مجدد مادرم؛ مرا از شیر گرفتند. شیر خشک جایگزین شیر مادرم شد. جعبه جعبه شیر خشک بود که برایم می‌آوردند.

در دوران کودکی؛ بچه‌ای بسیار شیطان، زورگو و پرمسئله بودم. طوری که پدر و مادرم به هیچ طریقی نمی‌توانستند مرا آرام کنند. آنها برای ساکت کردنم؛ عمدتاً به سرکوب و تنبیه و گاهی بر آوردن خواسته‌هایم متوسل می‌شدند. چون پدرم فردی سختگیر و دیکتاتور بود به راحتی حاضر نبود به حرف‌هایم گوش کند. بنا به گفته‌ی خودش؛ آنقدر مرا کتک می‌زد؛ تا بگویم « غلط کردم.» اما من در اوج گریه‌ها و کتک‌ها تکیه کلام همیشگی خودم « خیردا، خیردا» * (نخیر، نخیر) را تکرار می‌کردم. هنوز هم یادآوری این تکیه کلام موجب خنده فامیل و آشنایان قدیمی می‌شود. یک دندگی و عدم اطاعت من در حدی بود که خانواده ام مجبور به مشاوره با روانپزشک می‌شوند. پزشک به آنها توصیه می‌کند که با من از نظر عاطفی بیشتر مدارا کنند. نمونه ای از آن مسافرت مادر بزرگم به تهران بود که من آنقدر داد و ببیداد و گریه وزاری و لجاجت می‌کنم که در آن زمان آجانم مجبور به برگرداندن او با هواپیما به تبریز می‌شود.



محمدباقر ، سیبا ، مسعود



آجان ، مسعود ، سیبا ، محمدباقر

مادرم تعریف می کند که روزی به پشت بام ساختمان چند طبقه‌ای خانه مان رفته بودم و می‌خواستم از همان بالا مستقیم بیایم پایین. وقتی او متوجه این موضوع می شود با ناامیدی؛ دستهایش را باز می‌کند که اگر خواستم خودم را پائین پرت کنم؛ توی بغلش بیفتم. او مرا با انواع واقسام حرفها و داستانها آنقدر مشغول می کند تا خاله مرا از پشت می گیرد. پدرم همیشه به مادرم می‌گفت، سیبا برای من؛ بقیه‌ی بچه‌ها برای تو. او مرا جنگجو، مبارز و مهاجم بار آورده بود. مدام تشویق می‌کرد با بچه‌های دیگر کشتی بگیرم. در مبارزه با بچه‌های دیگر، آن‌ها را زمین می‌زدم. توصیه می‌کرد «اگر دیگران را زدی اشکالی ندارد؛ اما کتک خور نباش!»

مادر بزرگم تعریف می‌کرد: «یک بار برده بودمت خانگی همسایه. با زن همسایه نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. متوجه شدم که زن آرام و قرار ندارد و مرتب از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. از او علت بی‌قراریش را سوال کردم. زن جواب داد؛ آخرنوه‌ی شما بچه ام را کشت.»

تشویق‌های پدرم باعث شده بود که دختری عاصی و قلدر بشوم. ولی غافل از آن بود که همین روحیه درمورد خودش هم عمل خواهد کرد و مانع از پیشبرد تربیت اعمال شده از طرف او خواهد شد. بچه‌ای عصیانگر شده بودم. هیچکس را قبول نداشتم. دختری زیبا و زرنگ بودم. بسیار پرتحرک و شیطان. آمیزه‌ی شیطنت و زیبایی ام باعث شده بود که همه دوستم داشته باشند. به ویژه خانواده‌ی پدرم.

اولین خواستگارم را به نقل قول از پدرم در 5 سالگی ام داشتم. من در حین بازی در کارخانه پدرم بودم که مردی از من خوشش می‌آید رو به پدرم می‌گوید: «دخترتان را به من می‌دهید؟» پدرم متعجب جواب می‌دهد «چه می‌گوئی؟ می‌دانی او چند سالش هست؟!» شاید به این خاطر بود که از آن به بعد دیگر پدرم مرا بندرت کارخانه برد.

از حمام رفتن متنفر بودم چون مادرم ما را با آب داغ حمام می‌کرد. از آنجایی که دخترها طبق سنت باید موی بلند می‌داشتند؛ حمام کردن برایم شکنجه بود. از موی بلند متنفر بودم. مادرم آنقدر سرم را با آب داغ می‌شست و موهایم را با شانه محکم می‌کشید که ریشه‌ی موهایم درد می‌گرفت. همه بچه‌ها را با هم به حمام می‌بردند و ما هرکدام برای

اینکه دیرتر زیردوش برویم؛ باهم رقابت می کردیم. از آن جایی که مقاومت من بیشتر از بچه های دیگر بود با خشونت بیشتر مادرم مواجه می شدم.

يك بار موقع حمام کردن چون حاضر نبودم توی وان حمام بروم؛ مادرم با عصبانیت دستم را کشید. پایم لیز خورد و در رفت. جیغ و داد و هوارم بالا گرفت. مجبور شدند مرا به دکتر ببرند. پزشک بعد از دوا و درمان پایم را بست و دستور مراقبت داد. از آن روز پایم را بالا می گرفتم و زمین نمی گذاشتم. چند روز به همین منوال گذشت. همه ی اطرافیان اصرار داشتند که پایم خوب شده و می توانم آن را زمین بگذارم ولی من قبول نمی کردم. هر چه اصرار بیشتر می شد، مقاومت من هم بیشتر می شد. تا اینکه مادر بزرگم با توجه به شناختی که از روحیه ی تسلیم ناپذیرم داشت؛ شیوه ای اتخاذ کرد. وقتی شب خوابیدم پای سالم را پماد مالید و باند پیچی کرد. آنگاه پانسمان پای مجروحم را باز کرد. صبح وقتی بیدار شدم با کمال جسارت پای زخمی ام را روی زمین گذاشتم و پای سالم را بلند کردم. ناگهان همه زدند زیر خنده. در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بودم. آنقدر این پا آن پا کردم تا خسته شدم. به دلیل خاطرات بد از حمام کردن، تا سالها بعد حتی در بزرگسالی ام من با حمام کردن مشکل داشتم.

بیماری پوستی سرم از 7-6 سالگی مضاف بر ناراحتی هایم شده بود. مادرم ابتدا فکر میکرد پوسته های سرم کچلی و مسری است. او با حالت چندش و وسواس موهای پر پشت مرا ده تا ده تا در جاهای زخمی سرم از ریشه می کشید و در جای زخمی و قرمز آن، محکم با پنبه الکل و تنتورید می زد و من بودم و جیغهای وحشتناکم که هر بار با کشیده شدن موهایم و سوزش پوست سرم فضا را پر می کرد. تا مادرم با مراجعات مختلف به پزشکان بفهمد که این نه یک بیماری کچلی و مسری است بلکه پسوریازیس ارثی با زمینه های عصبی و روحی است طول کشید.

پدرم خشن بود و ما همیشه از او حساب می بردیم. به ویژه بچه های بزرگتر که همیشه از شلاق و کمر بند او واهمه داشتیم. هر چند که بیشتر ترس و واهمه بود تا خود کتک و شلاق. بارسنگین نگاه های پدرم همه جا بر دوشم بود. از آن نگاه های چپ چپ وحشت داشتم. دوست داشتم در هر جمعی که هستم پدرم حضور نداشته نباشند. در مهمانی ها و پیک نیک های خانوادگی به خاطر اهانت ها و تحقیرهای آنها احساس ناامنی می کردم. ارتباط

پدر و مادر من نیز باهم متاثر از آن فرهنگ شهرستان و سنت‌های مذهبی غیر صمیمی بود و ما بچه‌ها همیشه از دعوای آنها هراس داشتیم.

دل من می‌خواست پدر و مادر من باهم مهربان باشند. باهم‌دیگر به ملایمت رفتار کنند. از حضور هم لذت ببرند. همدیگر را نوازش کنند. چنین صحنه‌هایی در طول سالیان سال به ندرت دیده می‌شد. آرزو داشتم عید غدیر یا عید دیگری پیش بیاید که پدرم، مادر من را ببوسد. گریه‌های مادر من بر سر نماز و شکایت‌های او از خانواده‌ی شوهرش برایم زجرآور بود. با شنیدن این شکایت‌ها؛ ما بچه‌ها ناخودآگاه در مقابل خانواده پدریم جبهه‌گیری داشتیم و آن‌ها را دشمن خود می‌دانستیم. در این میان، من کمتر از بچه‌های دیگر احساس غریبی و دشمنی با آنها داشتم. مادر بزرگم، خاماجان و عمه‌هایم هم متقابلاً مرا بیشتر دوست داشتند.

از همان بچگی متفکر بودم. دوست داشتم آسمان و ستاره‌ها را نگاه کنم و به اسرار خلقت پی ببرم و با موجودی که به نام خدا به من شناسانده بودند؛ بیشتر ارتباط داشته باشم. با او حرف بزنم و از او سؤال کنم. به ندرت دنبال بازی‌های کودکانه بودم. طبیعت را بسیار دوست داشتم. وقتی پیک نیک می‌رفتیم، دل من می‌خواست تنها بنشینم و فکر کنم و برای تمام سؤال‌هایم که کسی نبود پاسخشان را بدهد، جوابی پیدا کنم. از پیچیده‌ترین سوالاتم این بود که بچه چگونه و از کجا به دنیا می‌آید. تصور من این بود که چون مادر بزرگ مادری ام چاق است؛ همه‌ی انسان‌ها را او به دنیا آورده است.

کسی درباره آن توضیحی به من نمی‌داد. منم جرئت سؤال نداشتم. چطور می‌توانستم در باره رابطه بین زن و مرد سؤال کنم؟ سؤال در این موارد بد و زشت بود. من می‌بایستی در کلنجارهای خود پاسخ آنها را می‌یافتم. از کلمه زشته! زشته! چنان نفرتی در وجودم باقی مانده که الان هم با شنیدن آن بلافاصله حالت تدافعی در من ایجاد می‌شود.

شوهر خاله‌ام، اکبر آقا مردی درشت هیكل و چهارشانه بود و مادرش زنی نحیف و کم‌جثه. همیشه فکر می‌کردم چگونه مرد به آن بزرگی از شکم زنی به این کوچکی بیرون آمده است. روزها و روزها به این فکر می‌کردم که چگونه یک بچه می‌تواند شبیه پدرش باشد درحالی‌که از شکم مادرش بیرون می‌آید و دهها سؤال بی‌جواب دیگر. من حتی تا 18 سالگی ام اطلاع دقیقی از روابط جنسی بین زن و مرد نداشتم.

عاشق پسرخاله ام، حسین بودم. او 4-5 سال کوچکتر از من بود. حسین پسر خاله عاتقه ام و اکبر آقا بود. آنها در تهران زندگی می کردند. حسین از کوچکی پسری بسیار زیبا و تپل بود. او اولین و تنها بچه بود که عکس لختش را در آلبوم خانوادگی و فامیلی داشتیم. عکسی کاملاً لخت و عریان، دراز کشیده با پاهای تپل کمی خم شده به بالا، با دودول خوشگلش. آنقدر این عکس را دوست داشتم که ساعتها از تماشای آن سیر نمی شدم. وقتی هواپیما در حیاط خانه از بالای سرما می گذشت، می گفتم « ای هواپیما! این بوس من را به حسین ببر! به حسین در تهران!

مسئله ظلم به زن ها و تبعیض بین زن و مرد و دختری و پسر رنج می داد. تبعیض بین خواهر و برادرها را بوضوح حس می کردم. از اینرو با تمام وجودم سعی می کردم مثل پسرها باشم و از جامعه و سیستم آن انتقام بگیرم. مادرم از وقتی که خودم را به عنوان یک دختر باز شناختم با فحشهایش؛ مرا با کلمه « اریخ » (دختری که شوهر دادنی است و وقت شوهر کردنش رسیده است) آشنا کرد. بار زجر آور این کلمه تا اعماق وجودم نفوذ می کرد بدون آنکه معنی آن را دقیقاً بدانم. در حالی که پنج، شش سال بیشتر نداشتم بر اثر کوچکترین نافرمانی با این کلمه روبرو می شدم. با خودم فکر می کردم معنی این کلمه چه می تواند باشد؟

حق نداشتم آزادانه بازی کنم و بپریم. چون دختر بودم. حق نداشتم لباس کوتاه بپوشم. چون دختر بودم. تمام این تبعیضها را حس می کردم. روزی که دختر عمه ها و پسر عمه ها از تهران آمده بودند؛ به همراه دیگر بچه های فامیل برای پیک نیک به باغی رفتیم. چادر سرم بود و زیر چادر لباس کوتاهی به تن داشتم و دلم می خواست بازی کنم. نگاه تند پدرم به من هشدار می داد که لباس کوتاه است. چپ چپ نگاه کردن او مانع از آن شد که بازی کنم. هنوز عکسی از آن روز در آلبومم دارم در حالی که پیراهنم را پایین می کشم در گوشه ای با حالت ترس ایستاده ام. روز دردناکی بود.

دیگراز تمام تفریح ها و گردش رفتن ها بیزار شده بودم. نگاه های تند پدرم و ناسزاهای مادرم مرا به عنوان دختر بزرگ راحت نمی گذاشت. دوست داشتم تنها باشم. در همین زمان بود که بشدت مذهبی شده بودم. چون اجازه ای تنها بیرون رفتن را نداشتم به مادر

بزرگ پدری ام که خاماجان صدایش می کردیم التماس می کردم که مرا به مسجد ببرد. مادر بزرگم بالاخره با غرغرو منت راضی می شد که با من مسجد بیاید. معمولاً مسجد خلوت بود. فضای آن را دوست داشتم. برای تفکر و عبادت مناسب بود و با خدای خودم راز و نیاز می کردم. در آنجا مسایلم را بررسی و سوال هایم را مرور می کردم: به کجا می رویم؟ از کجا آمده ایم؟ چگونه متولد می شویم؟ بهشت و جهنم چگونه اند؟ و دهها سوال دیگر.

از همان کودکی، عاشق طبیعت بودم. محو طلوع و غروب آفتاب می شدم. آسمان آبی، ابرها، ستاره ها، گل ها و درخت ها را دوست داشتم و با حیوانات حرف می زدم. عاشق روزه گرفتن، سحری، اذان و نماز بودم. سحرخیزی پدرم شمع و لذت عجیبی به من میداد. آب پاشیدن او در صبح به حیاط زیبای خانه. وای! که چه روح می گرفتم وقتی صبح زود بوی آب و خاک از باغچه ها و گلهای پرطراوت را می شنیدم و صدای پدرم را که همه ما را به صبحانه آماده روی سفره با نان تازه و پنیر و کره و عسل و خامه میخواند. عاشق غذا خوردن پدرم بودم در آن ظرف قشنگ خودش. ساعتها می خواستم بنشینم و او را در حین تند تند غذا خوردنش ببینم. عاشق بوی خاک و گل و آجر خیس بودم. مهر نماز را خیس می کردم و آن را دیوانه وار می لیسیدم.

با این حالات عشقی و عرفانی احساس می کردم که با فرستادن صلوات و فوت کردن آن به آنچه می خواهم آرزویم برآورده می شود. یکبار به اتفاق خانواده و دوستان پیک نیک رفته بودیم. منطقه خوش آب و هوایی در نزدیکی های تبریز به نام یام بود. بساط غذا و تفریح مهیا شده بود. من مثل همیشه در آن طبیعت زیبا به گوشه ای رفتم و خیره به آسمان و طبیعت در دنیای خود غرق شدم.

پدر جوانم با دوستانش خوشان بشان در فاصله بیست متری از من ایستاده بودند. در این حین متوجه شدم که یکی از آن مردها به پدرم سیگاری را تعارف می کند. پدرم هرگز نه اهل سیگار بود نه مشروب و نه قمار. در پی اصرار آن مرد، پدرم سیگار را از او می گیرد و به لبش نزدیک می کند. ترس و وحشت و نگرانی تمام وجود مرا فرا گرفت. نمی دانم چرا از همان اوان کودکی بشدت از سیگار متنفر بودم. آن لحظه پدرم را در خطر دیدم. دستم به جایی بند نبود. پای کوه نشسته بودم. فضای طبیعت زیبای کوه روبرویم بود.

ملتسمانه رو به آن کوه و خدا گفتم: «ای خدا! من سه تا صلوات می فرستم بعد باید این سیگار از لب پدرم بیفتد.» درحالیکه چشم از پدرم بر نمی داشتیم صلواتها را به آرامی و با احتیاط فرستادم. سومین صلوات به آخر نرسیده بود که پدرم سیگار را روشن نکرده به زمین انداخت. باور کردنی برایم نبود. از شور و شعف به سجده افتادم. پدرم تا به این لحظه که این جملات را می نویسم لب به سیگار نزده است و هر دو احساس نفرت کاملاً مشابه به سیگار داریم.

درکلاس اول ابتدایی، تمام ماه رمضان را روزه گرفتم به غیر از یک روز. آن روز، موقع افطار از ناراحتی دچار بحران روحی شده بودم. کلاس دوم ابتدایی هم تمام روزه‌هایم را گرفتم به غیر از دوروز. هنوز به سن شرعی روزه گرفتن نرسیده بودم. مادرم هرچه اصرار می‌کرد که روزه نگیرم؛ نمی پذیرفتم. عبادت و معنویات نیاز درونی ام بود، هرچند که پدر بزرگم خاطره خوشی را در یاد دادن نماز در من نگذارده بود.

او روزی در حال یاد دادن نماز و تلفظ والضالین وقتی دید که من نمی توانم نوک زبانم را به دندان آسیایم بزنم، یک کشیده ی محکمی به گوشم زد. عشق من به حاجی بابای مومن و بالاحساسم آنقدر زیاد بود که بزودی درد آن سیلی آبدار را از او فراموش کردم.

حاجی بابا همیشه به من "دختر شکور نعمتم" می گفت، چون همه چیز را باشتها میخوردم و به به! به به! می کردم.

پدرم برتری خواهی را در من شرور و پراز شیطنت پروده بود. از همان کودکی تشویقم می‌کرد که کتک زن بچه های دیگر باشم تا کتک خورشان. جمله‌ی معروف او زبان زد ما بود که «وقتی می‌خواهید با دیگران بازی کنید نگویید من با کی هستم. بگویید کی با من است.» بچه هاز من می ترسیدند. به قدری جسور بودم که دوستان برادر بزرگم، محمدباقر هم از من حساب می‌بردند و این را می‌دانستند که اگر باقر را بزنند سر کوچه با من طرف خواهند بود. ما برادرم را تا قبل از ورود به دانشگاه باقر صدایش می کردیم. بعد از آن بنا به خواسته او محمد.

روز اولی که به مدرسه رفتم به قدری عصیانگرو نا آشنا به مفهوم مدرسه و نظم و انضباط بودم که مثل اسب وحشی رفتار می کردم. وقتی مسئولین مدرسه متوجه شدند که نمی‌توانند مرا با تهدید آرام کنند با مهربانی مرا به دفتر بردند و به آرامش دعوت کردند.

مدرسه اسلامی بود. پدرم تصمیم گرفته بود که مرا که اولین دختر خانواده بودم به مدرسه‌ی اسلامی بفرستد. مدرسه‌ی هاشمیه. پذیرفتن قوانین خشک مدرسه و چادر اجباری برایم سخت بود. اولین روزی که با پالتو و کلاه، سوار سرویس مدرسه شدم؛ خد متگزار مدرسه به شدت اعتراض کرد. او در تمام طول راه مدرسه گردنم را گرفته بود و سرم را به کف مینی بوس فشار می داد که از پنجره دیده نشوم. صحنه‌ی بدی بود. سرم را مثل گوسفند پائین می کشید. من مدام سرم را بالا می آوردم و تمام مسیر راه همین فحش و ناسزا و سرکوب از او و تقلا از طرف من بود.

از آن روز به بعد می باید در سرمای شدید تبریز با لباس‌های سنگین و ظرف آهنی ناهارخوری سه طبقه و کیف مدرسه پر از کتاب؛ چادر هم سر می کردم. با اینهمه چیز که همراه داشتم؛ نمی دانستم چه طوری چادر را جمع و جور کنم. از کلاس اول مدرسه‌ی هاشمیه‌ی تبریز اصلاً خاطره‌ی خوبی به یاد ندارم.

نه دوستان نزدیکی داشتم و نه معلم و مربیان بامحبت. خودم هم که وحشی بودم و همه را می ترساندم. اگر کف پایم را در مدرسه به زمین می کوبیدم و فریاد می زدم که آمدم، ها! بچه‌ها فرار می کردند. گاهی هم وقتی در حین جنگ و دعوا بچه‌ای فرار می کرد و دستم به او نمی رسید داد می زدم: «هی! نترس! صبر کن، محکم نمی زنمت!» و این جمله من زبانزد خانواده و فامیل و عامل خنده آنها بود.

در کلاس اول ابتدایی با معدل پانزده، شانزده قبول شدم. شاید هم به من با ارفاق نمره دادند. درس که نمی خواندم. به مدرسه و درس علاقمند نشده بودم. پدرم در یاد دادن درسهایم می گفت: «دخترم، موقع درس از جواب دادن به معلم نترس، حتی اگر بلد نبودی، چنان اعتماد به نفس داشته باش که آنها متوجه نشوند که بلد نیستی و چیزی را هم که بلد نیستی، راحت از آن بگذر!» به یاد دارم که آن قدر این کار را انجام داده بودم که با خودش هم همین رفتار را می کردم. روزی آجان متوجه شد و گفت: «هی؟! ببینم به من هم کلاک میزنی؟ نگفتم که دیگه با من هم این جور کن.»

از کلاس دوم ابتدایی به مدرسه‌ی عزت رفتم. عزت، مدرسه‌ای غیراسلامی بود. اما باز هم علاقه‌ای به محیط مدرسه نداشتم. درس و مشق برایم حالت اجباری داشت. باز هم تبعیض بین دختر و پسر مرا رنج می داد. همیشه دلم می خواست پسر می بودم تا آزادی بیشتری

داشتم. یک روز هم کت وشلوار برادرم را پوشیدم و با آن به مدرسه رفتم. همه به من خندیدند ولی من با این کار می خواستم نشان دهم که من هم پسرم.

در این مدرسه با بچه هایی آشنا شدم که فرهنگ دیگری داشتند. بچه های تهران. دخترانی که طرز لباس پوشیدن و آداب معاشرتشان با ما یکی نبود. روزی یکی از این دخترهای همکلا سیم مرا به جشن تولدش دعوت کرد. من تا آن روز با مفهوم جشن تولد آشنا نبودم. برایم جالب بود که کسی تولدش را جشن بگیرد. التماس واصرار به مادرم برای گرفتن اجازه شرکت در این جشن تولد؛ کار سختی بود. بالاخره موفق شدم.

این اولین باری بود که پدر و مادرم به من اجازه می دادند تا به خانه ی همکلا سی هایم بروم و با غریبه ها معاشرت داشته باشم. بیاد دارم هنوز با بچه ها بازی نکرده بودم و حتی کیک تولد را هم نخورده بودم که آمدند دنبالم. اصرار من برای ماندن در میهمانی به جایی نرسید و آن روز هم به خاطره ی تلخی تبدیل شد.

بعد از این میهمانی، عقده ی جشن تولد گرفتن به قدری در من رشد کرده بود که با خود تصمیم گرفتم روزی تولدم را جشن بگیرم. هرچه به پدر و مادرم می گفتم که جشن تولد می خواهم؛ توجه نمی کردند. بالاخره تصمیم گرفتم آنها را درمقابل عمل انجام شده قرار دهم. اکنون فکر میکنم منی که در کودکی این اجازه نداشتن ها را لمس کرده ام و سرکوفت های زیادی متحمل شده ام؛ اگر با این شیوه ها؛ نیازها و عقده هایم را بر طرف نمی کردم، انبوه این نارسایی های روحی و روانی با من چه می کردند؟

روز جشن تولدم را از خودم تعیین کردم و بدون اطلاع پدر و مادرم به تمام دوستانم گفتم: «بچه ها بعد از ظهر تولد منست، بیایید به خانه ما». خودم می دانستم که چه کار وحشتناکی دارم انجام می دهم. اما لذت آن چه که بودم و خودم می خواستم باشم و آن چه که حق منست باید انجام دهم؛ انگیره ی عمیقی می شد برای تحمل پیامدها.

بعد از این که از مدرسه به خانه آمدم به مادرم گفتم: «مامان، من همه را به جشن تولدم دعوت کرده ام. بعد از ظهر همه می آیند». مادرم حاج و واج مانده بود. اول کمی بد و بیراه گفتم، بعد پرسید: «حالا همه می آیند». جواب آری بود. با عصبانیت و غرغر شروع کرد به پختن کیک و تهیه میوه.

بعد از ظهر شد. دوستانم یکی بعد از دیگری آمدند. مادر چند تا از شمع‌های امامزاده را روی یک سینی نقره ای چید. گلبرگ های گل سرخ‌ها را پرپر کرد و دور شمع‌ها ریخت. واقعاً خنده‌دار شده بود. من هم شمع‌ها را روشن کردم. کیک خنده‌دار را هم کنار این شمع‌ها گذاشتیم. دختر خاله‌ام طیب (حالا تامی صدایش می‌کنیم) مسئول پذیرایی شد. قرار بود اگر کسی بیشتر میوه بردارد؛ او دعوايش کند. واقعاً میهمانی مضحکی بود. قیامتی بود. کادوها هم از همه خنده‌دارتر. همه اش آت و آشغال بودند. برای چنین تولدی هم، چنین هدایایی لایق بودند.

بعد از این جشن تولد استثنائی بچه‌ها ریختند توی حیاط و شروع به داد و قال کردند. هیجان بالا بود. بچه‌ها کم کم روی سقف ماشین پدرم رفته و آنجا بازی را ادامه دادند. در همین موقع پدرم وارد حیاط خانه شد و خود را با این کودکستان مواجه دید. نگاه‌های غضب‌آلود پدرم چاشنی جشن تولد شد. حال بعد از این ماجراها چه بگویم گویی‌ها داشتیم، بماند. بعد از آن دیگر تا به امروز هیچوقت نه جشن تولد گرفتم نه آرزوی آن را کردم. انگار همان روز من برای همیشه سیر شدم.

در میان فامیل، همسنی نداشتم. هرکدام از بچه‌ها دوستی برای خود داشتند اما من تنها بودم. بچه‌های عمه‌هایم با خواهر و برادرهایم همسن بودند. وقتی آن‌ها از تهران به تبریز می‌آمدند؛ همه با هم بازی می‌کردند. اما من طبق معمول خودم را برای تنهایی و دعوا با آن‌ها آماده می‌کردم. همیشه با پسر عمه‌هایم دعوا داشتم. البته به رضا، پسر عمه همسن و سال برادرم یک احساس عشقی کودکانه ای نیز داشتم که هرگز جرات ابرازش را پیدا نکردم. شاید انتقام آن را در همان کتک کاری‌هایم از او می‌گرفتم.

وقتی عمه‌هایم خبر می‌دادند که چند روز دیگر پیشمان می‌آیند؛ من آماده می‌شدم. می‌دانستم که ساعتی بعد از ورود آنها دعواها شروع می‌شود. از چند روز قبل دم پای‌ها را جمع می‌کردم و آن‌ها را در گوشه‌ای از خانه پنهان می‌کردم تا موقع دعوا مجهز باشم. اگر کسی کتکم می‌زد تا تلافی نمی‌کردم آرام نمی‌شدم. محال ممکن بود بدون قصاص راضی شوم. روزی پسر عمه‌ی کوچکم سیلی‌ای به گوشم زد. مصیبتی به بار آوردم که آن سرش ناپیدا بود. به هیچ عنوان نمی‌توانستند مرا آرام کنند. او را مخفی کردند. هرچه به من

می‌دادند نمی‌پذیرفتم. فقط اصرار داشتم که باید من هم یک سیلی توی گوشش بزنم. پدرم برای دلجویی از من، مرا به عکاسی برد تا عکسی از من بگیرند.

تصادف من با مسعود، برادر کوچکم که یک سال با من تفاوت سنی داشت؛ خاطره دیگریست که از آن دوران به یاد دارم. یک روز درحالی که من و مسعود ادای ماشین سواری در می‌آوردیم و به سرعت حرکت می‌کردیم وسط درگاهی به شدت با هم تصادف کردیم. شدت تصادف به قدری بود که من احساس کردم جمجمه‌ی سرم در ناحیه‌ی بین دو چشم شکست. فریاد کنان و جیغ‌زنان به سوی مادرم رفتم. در روی صورتم یک سرخی به جا مانده بود که به مرور زمان به کبودی سیاه رنگی تبدیل شد. درمراجعه به پزشک همه به مادرم اظهار تاسف می‌کردند و با جملاتی مثل «طفلک دخترک بیچاره ناقص شده» از من دلجویی می‌کردند. ماهها نیز من با آن سیاهی روی صورتم سپری کردم.

یکی از روزهای چهارم آبان همین سال‌ها بود. دوست داشتم در مراسم رژه شرکت کنم؛ پدرم گفت که باید به دندانپزشک برویم. از اینکه روز تعطیلی باید تنها و دور از بقیه به دندانپزشک می‌رفتم؛ ناراحت بودم. خواهر و برادرهایم و دیگران آماده می‌شوند تا به تماشای رژه بروند. عصبانی و دلخور بودم. از تماشای رژه محروم شده بودم و از دندانپزشک هم می‌ترسیدم.

آن روز دکتر به خاطر پدرم به مطبش آمده بود. چاره‌ای نبود باید راه می‌افتادم. فضای مطب خالی و غم‌انگیز بود. دکتر به محض دیدنم گفت: «برو بنشین! باید اول یک آمپول به لثه‌هایت بزنم.» مقاومت کردم. دکتر اصرار می‌کرد که دهانم را باز کنم. باز نکردم. به همراهی پدرم خواهش و تمنا کردند اما نتوانستند راضیم کنند. آخر سر دکتر عصبانی شد و سیلی محکمی به گوشم زد و گفت: «یاالله، حالا باز کن!» پر کینه گفتم: «باشه، باز می‌کنم.» بعد از تزریق آمپول دکتر خواست لثه‌هایم را معاینه کند و دوباره گفت: «دهانت را خوب باز کن!» در حالی که او و پدرم بالای سرم ایستاده بودند، دهانم را بطور کامل باز کردم. توی دلم گفتم: «هرچه می‌توانی انگشتت را بکن توی دهانم! فرو کن! بیشتر و بیشتر!» وقتی دکتر انگشتش را به طور کامل در دهانم فرو کرد، با تمام قدرت انگشتش را گاز گرفتم. به قدری محکم و وحشیانه دندان‌هایم را فشار دادم که جیغ زد.

بالاخره موفق شد دستش را از دهانم بیرون بکشد و رفت دنبال الکل و ضدعفونی کردن دستش. باخودم گفتم حالا، هرچقدر می‌خواهید مراکتک بزنید. دیگر برایم فرقی نداشت. انتقامم را گرفته بودم و آرامش به من باز گشته بود.

همیشه در تنهائی ام، افکار، رفتار و کارهایم را تحلیل و به همه آنها فکر می‌کردم. روزی موقع مسافرت از دهی فقیرنشین رد می‌شدیم. مثل شاهزاده خانمی پشت ماشین دوچ آمریکایی پدرم نشسته بودم و احساس غرور می‌کردم که بله ما ثروتمند هستیم و دیگران فقیر. این احساس مدتی بیش دوام نیاورد. بعد سرزنش کننده خود شدم. وقتی خودم را تنبیه می‌کردم احساس گناه و پشیمانی تا مدت‌ها رهایم نمی‌کرد.

حیات بزرگ و زیبایی داشتیم. گل‌های سرخ رونده روی میله‌های بالای حوض عطرشان را در فضا می‌پراکندند. قفس فناری زیبایی از همان میله‌ها آویزان بود. حیات همیشه آب پاشی شده بود. همه جا گل بود، گل بود، گل. چسب دیواری، دیوار آنسوی حیات را پوشانده بود. فضا به بهشت پهلو می‌زد.

یک روز در را باز کردم که آشغال را بیرون بگذارم؛ دخترک فقیری با لباسی مندرس به طرفم آمد و گفت: «خانم يك گل به من میدهی؟ فقط يك گل!» نمی‌دانم در آن لحظه به چه موجودی تبدیل شدم و چه در وجودم به غلیان آمد که گفتم، نه! نمی‌دهم و او دل شکسته رفت. لحظه‌ای طول نکشید. قلبم آتش گرفت. نمی‌توانستم آرام بگیرم. برای آن که از آن عذاب وجدان رها شوم، سراسیمه پیش مادرم رفتم تا شاید دلداریم دهد و بگوید: «آره دخترم، کار خوبی کردی.» وقتی موضوع را به مادرم می‌گفتم تمام وجودم تمنا می‌کرد که مادرم بگوید آری، کار خوبی کردی. می‌خواستم مادرم روی شعله‌های درونم آبی بریزد و مرا آرام کند. اما برخلاف انتظارم گفتم: «چرا ندادی؟ این همه گل توی حیات است؛ اگر يك دانه گل به او می‌دادی چه می‌شد؟ کار خوبی نکردی!» با این جواب، آتش درونم بیشتر شعله‌ور شد.

سال‌های سال از آن روز می‌گذرد اما تلخی آن خاطره هنوز هم به یادم مانده است. از فردای آن روز، من روزها و روزها کنار در ایستادم تا شاید آن دختر را ببینم و به جای يك گل، ده ها گل به او هدیه کنم. اما تو گویی او فرشته عذاب وجدان من بود. آمد تا همیشه با به یاد داشتن آن دیگر چنین کاری را نکنم.

در مرحله ما پسر جوانی بود که بیماری روانی داشت. همه به او «دلی جواد» - جواد دیوانه - می گفتند. بچه های توی کوچه به سمت او سنگ می انداختند و دلی جواد، دلی جواد صدایش می کردند.

تصویر او همیشه توی ذهنم هست با آن قیافه و حالتهایش. حتی نگاهش که با من تلاقی کرده بود، هنوز با منست. من هیچوقت به سمت آن پسر سنگ نینداختم. یک طوری او را دوست داشتم ولی از او ترس هم داشتم و همین مانع از نزدیکی من به او می شد.

به دلایل نامعلومی همیشه از نزدیک شدن چیزی یا کسی به ناحیه شکم و نافم بشدت هراس داشتم. این نقطه ضعف باعث خنده و شوخی دیگران، ولی آزار من به ویژه از طرف برادر کوچکم، مسعود شده بود. کافی بود او حتی از فاصله ای دور، دست یا مشتش را به من نزدیک کند تا من با حالتی غیرعادی و عصبی شکم را بگیرم و تصور درد داشته باشم. این ناراحتی را سالها سال با خود داشته ام و هنوز هم به طور کامل احساس آرامش و امنیت ندارم. شریکان زندگی ام همواره باید در روابط عشقی و جنسی به این ناحیه از بدنم با نرمی و احتیاط نزدیک می شدند.

از دیدن سینه زنها حالت بد و ناخوشایندی به من دست می داد و از تصور سینه دار شدن در آینده به عنوان یک زن و حشت داشتم.

از کودکی ما را از تجاوز جنسی، یهودی ها و بریدن آلت تناسلی دختر می ترساندند. وای که چقدر نام آلات تناسلی به زبان ترکی برای ما وحشتناک بود. کلماتی نظیر دیلاخ (آلت تناسلی زن، کس) پیتیخ (کس کوچک) داششاخ (تخم های مرد، کیر) سیکماخ (گائیدن). الان هم یک بیگانگی و حالت انزجار به این کلمات بی گناه دارم. یکی از انگیزه های من در استفاده عریان از کلمات رکیک در نوشته ها و شعرهایم آشتی با آنهاست.

دختر همسایه ای داشتیم هجده، نوزده ساله به نام حمیده. به خاطر مذهبی بودن خانواده اش؛ حق بیرون رفتن از خانه را نداشت. روزی به خانه ی آنها رفتیم. حمیده خواهر کوچکم، سهیلا را که یکی دو سال پیش نداشت؛ بغل کرده بود و به این بچه می گفت که واژه «پیتیخ» را تکرار کند. هر بار که کودک، واژه ها را با لحن کودکانه اش بیان می کرد؛ دختر جوان از سر شور و شغف قهقهه سر می داد و می خندید.

از رابطه زن و مرد چیزی نمی فهمیدم. فقط می دانستم که باید از آن بترسم. از این که جهودها بیایند و دختران را بدزدند و بلایی سرشان بیاورند؛ وحشت داشتم. از چگونگی رابطه زن و مرد و تجاوز جنسی هیچ اطلاعی نداشتم. فقط می دانستم که ارتباطی با پائین تنه زن دارد. از کودکی به این فکر می کردم که چگونه جلوی تجاوز به خودم را بگیرم. با خودم می گفتم آیا می شود شورتی آهنی پوشید؟ اما کلیدش را؟ کلیدش را کجا بگذارم؟ چطوری می توانم از بلایایی که قرار است سرم بیاید؛ خودم را حفظ کنم؟ آخر چرا ما زن شدیم. از زن بودنم رنج می کشیدم.

هشت، نه ساله بودم. یک روز به اتفاق خانواده با ماشین پدرم از خیابانی می گذشتیم. من پشت، کنار پنجره نشسته بودم و رفت و آمد آدمها و ماشینها را نگاه می کردم. چراغ قرمز شد. اتومبیلها ایستادند. پسری چهارده، پانزده ساله از ماشین کناری با ایما و اشاره چشمکی به من زد. هنوز متوجه خوشی و لذت این رفتار نشده بودم که داد و بیداد پدرم توجه ام را به خودش جلب کرد. مادرم با خواهش و تمنا و التماس دست او را گرفته بود که مانع از پیاده شدن او گردد. حیران از علت و واقعه مانده بودم که فهمیدم پدرم رو به آن جوان فحش می دهد: «فلان، فلان شده خواهر، مادر نداری!» بعد او به من چپ چپ نگاه کرد. همین کافی بود که زشت و بد و گناه بودن این اعمال و رفتار و اساساً رابطه دختر و پسر برای همیشه در وجود من حک گردد.

در همین سنها بودم. یک روزی، برای بیرون گذاشتن آشغال از خانه بیرون رفتم. پیراهن نسبتاً کوتاه و شلوارکی تنگ از زیر آن به پا داشتم. پسر جوانی که بد قیافه هم نبود به من گفت: «خانم کوچولو، بگذار کمکت کنم که آشغال را ببری.» این را گفت و سطل آشغال را گرفت. باهم به پشت مسجدی که روبروی خانه مان بود؛ رفتیم. اینور و آنور را نگاه کرد. وقتی دید کسی آن جا نیست؛ مرا به سمت دیوار کشاند. به دیوار تکیه ام داد و دستش را کاملاً به جلوی من مالید. با فریاد من، او پا به فرار گذاشت.

احساس می کردم به من تجاوز شده است. بسیار ناراحت بودم. گریه کنان به خانه آمدم و ماجرا را برای مادرم تعریف کردم. مادر خنده ای کرد و فحشی به او داد. همین! اما مسئله مرا حل نکرد که به من تجاوز نشده است. سالهای سال این مسئله را با خود یدک می کشیدم که مردی به من تجاوز کرده است.

علیرغم ترسم از مردها، گاهی احساس زیبایی هم نسبت به جنس مخالفم داشتم. چیزی حدود هشت، نه سال داشتم که پدرم مهمانی مردانه ترتیب داده بود. عجیب که من هم اجازه داشتم در اتاق پذیرایی پیش مهمان ها باشم. همه مرد بودند. روی صندلی نشسته بودم. غریب و متحیر به همه جا نگاه می‌کردم. جوان نوزده، بیست ساله‌ای با نگاه محبت‌آمیزش به من لبخند می زد. از او خوشم آمده بود. درعین خوش آمدن با ترس از این خوش آمدن ها در دوگانگی غریبی گیر کرده بودم. لحظات خوش آن مهمانی و آن تبادل نگاه‌ها و لبخندها را هنوز هم با لذت به یاد دارم. اولین حس خوشایند از جنس مخالف را تجربه می‌کردم.

در مجموع می‌توانم بگویم که با آن آموزش های منفی اطرافیان؛ زندگی خوشی در تبریز سپری نکرده بودم. همیشه با وحشت به انتظار شب می‌نشستم. از فرا رسیدن شب وحشتم می‌گرفت. با خود فکر می‌کردم که وای! باز هم شب شد و خواب‌های وحشتناک به سراغم خواهند آمد. هرشب خواب جهنم، دزد و سگ‌های وحشی را می‌دیدم. درآتش می‌افتادم. انسان های سگ نما و سگ‌هایی که سرهای آدمی داشتند و درخرابه‌های دور پرسه میزدند به سراغم می‌آمدند. خواب زیرزمین، دیو و... خواب‌های وحشتناک و وحشتناک. چه قدر از خوابیدن هراس داشتم. به اطرافیانم، مادر، پدر، خواهر و برادرانم التماس می‌کردم که بگذارند من وسط بخوابم. برای وسط خوابیدن مبارزه می‌کردم.

یک شب خواب دیدم حیاط خانه پرازسگ است. جای سوزن انداختن نبود. هزاران سگ به هم چسبیده بودند. دوانسان با سرهای سگ از پنجره‌اتاق پذیرایی که من زیرش خوابیده بودم به داخل نگاه می‌کردند. مادرم که همواره امر و نهی می‌کرد؛ گفت: «برو کفش‌های توی دالان را جفت کن!» اطاعت از او بر ما واجب بود.

با ترس و بی‌میلی تمام رفتم که کفش‌ها را جفت کنم. سگ‌ها به من حمله کردند. در اینجا هم مثل دیگر خواب‌هایم که می‌خواستم فرار کنم و نمی‌توانستم؛ گیرکردم. وحشت برم داشته بود. چیزی مانع از فرارم می‌شد. می‌خواستم فرار کنم ولی نمی‌شد. سگ‌ها دنبالم بودند. با وحشت از خواب بیدار شدم.

وقتی بیدار شدم؛ لحافم کنار رفته بود و سردم شده بود. تا خواستم لحافم را بردارم؛ چشمم به پنجره افتاد. سگ بزرگی روی دیوار ایستاده بود و با چشم های غضبناک نگاهم می‌کرد. نگاهش درست شبیه چپ‌چپ نگاه کردنهای پدرم بود. جرئت پلک زدن نداشتم.

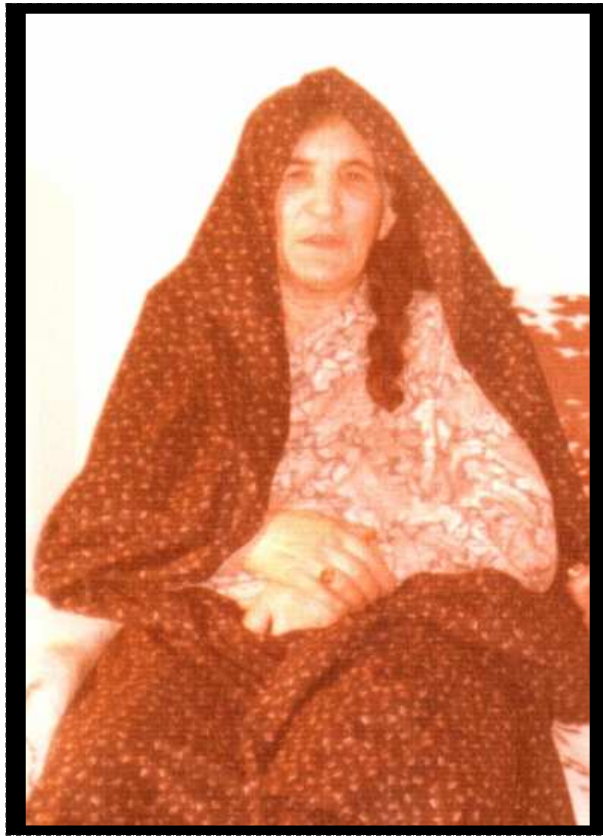
جرئت کشیدن لحافم را هم نداشتم. از خودم پرسیدم: «خوابم یا بیدار؟ من که همین الان خواب سگ دیدم؟ پس این چیه؟ حالا که بیدارم. آره! من بیدارم. من بیدارم. آخه پس این سگ این جا چه می‌کند؟» زیر چشمی به او نگاه کردم. در این فکر غرق شدم که اگر فردا این واقعه را به مادرم و دیگران تعریف کنم، مسخره ام خواهند کرد. به خودم جرئت دادم: «بگذار یک بار دیگر چشمم را ببندم و باز کنم.» اما باز با کمال ناباوری دیدم که آن سگ همچنان روی دیوار بلند خانه نشسته است و چپ چپ نگاهم می‌کند. خاطره‌ی این خواب سال‌های سال حتی در دوران نوجوانی مرا رها نمی‌کرد. هرگز نمی‌توانستم قبول کنم که خواب یا توهم بود. واقعا آن چه بود؟ و ریشه این وحشت از کجا بود؟

دوران کودکی دردآوری داشتم. لحظات خوشم با تفکر درباره‌ی انسان، جهان، محیط اطرافم، صحبت کردن با خدا و گوش کردن به قصه‌های مادر بزرگم سپری می‌شد. برای آنها به خاماجان التماس می‌کردم. «خاماجان! تورا خدا! فقط یک قصه دیگه!»

چقدر زیبا بودند آن قصه‌ها. به شخصیت‌های قصه‌ها فکر می‌کردم و زندگی آنها را بررسی می‌کردم. با رفتن به مدرسه، کتاب بهترین دوستم شده بود. تشنه‌ی یاد گرفتن بودم. سری کتاب‌های «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» (از سری کتاب‌های کودکان) را خیلی دوست می‌داشتم. این قصه‌ها تاثیر فوق العاده‌ای رویم گذاشته بودند. می‌توانم بگویم که زیر بنای شخصیتم را می‌ساختند. هنوز هم آرزویم اینست که روزی از این قصه‌ها فیلمی برای کودکان بسازم.

کلاس دوم یا سوم ابتدایی بودم که تصمیم گرفتم اعتراض خودم رانسبت به این مسئله که چرا صدای زن نباید در مسجد شنیده شود؛ نشان دهم. چرا مردها حق داشته باشند بلند صحبت کنند؛ صلوات بفرستند و دعا بخوانند ولی ما زن‌ها نه؟

نقشه ام دقیق و با برنامه‌ریزی بود. ماه رمضان و پرازدحام‌ترین شب را انتخاب کردم. شب بیست و یکم، شب احیا. همان روز به خواهر کوچکم، که سه سال از من کوچکتر بود گفتم: «می‌خواهم یک کاری بکنم. اگر کمک کنی، هر چه دلت بخواهد به تو می‌دهم.» به این دلیل او را انتخاب کرده بودم که دختر دوم خانواده بود و کمتر مورد تعرض قرار می‌گرفت. سیما هم بعد از کمی فکر، نقشه من را قبول کرد.



خاماچان
مادربزرگ سیبا

سیبا و حسین پسرخاله



با هم به مسجد رفتیم. از اول غروب بغل پرده، نزدیک ستون، جایی را انتخاب کردم. آنجا نشستیم. لحظات بحرانی را پشت سر می گذاشتم. سیما هم هیجان زده شده بود. آهسته به او گفتم: «هر وقت گفتم حالا! تو صلوات بفرست!»

بعد از ساعاتی مسجد پر شده بود. پشت بام و ایوان غلغله بود. نماز به پایان رسید. «ان الله یرسلون» گفته شد و همه مردها با صدای بلند سه صلوات را فرستادند. به آخرین صلوات که رسید، همان لحظه به خواهرم گفتم: «حالا!». یک دفعه سیما با صدای زیر کودکانه اش بلند فریاد زد: «الله من صل علی محمد و آل محمد». همه شد. مسجد به هم ریخت. همه از هم می پرسیدند: «کی بود؟ چی بود؟» نفس راحتی کشیدم و تکیه به ستون دادم. شعف و خوشحالی وجودم را فرا گرفته بود. گویی بارهزاران سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود. احساس می کردم انتقام خودم را گرفته ام و به آرزویم رسیده ام. همان طور که فکر و برنامه ریزی کرده بودم، خواهرم هم چندان مورد تعرض قرار نگرفت. مادرم بد و بیراه گفت اما او را کتک نزد.

خواهرم، سیما نیز متوجه این تبعیضات و روابط ناعادلانه در محیط اطراف شده بود. یادم می آید، خیلی بامزه که او وقتی متوجه می شود که اکبر آقا، شوهرخاله از تهران آمده ما تا چه حد عزت و قرب دارد، او نیز اسمش را از سیما به اکبر برمی گرداند. هرکس او را سیما صدا می کرد جواب نمی داد. فقط وقتی او را اکبر صدایش می کردند جواب می داد. آنقدر این کار را کرد تا اسم اکبر برایش تثبیت شد.

تا آنقدر عادی وجدی که سالها بعد، او از آن نام در مدرسه و دبیرستان احساس شرم میکرد ولی به سختی می توانست آن عادت را از اطرافیان برگرداند. پدرم حتی در جشن عروسی سیما، ناخودآگاه او را اکبر اکبر صدایش می کرد. وای که چقدر ما می خندیدیم. حال نیز بعد از سالیان سال گاهی این اسم از زبان پدرم در می رود.

آن زمان در آرزوی سرزمینی بودم که آزاد در آن زندگی کنم. آرزوی پرواز داشتم و اینکه پرنده ای باشم. پرستو باشم. حتی کلاغ. آرزو می کردم سوارتابی شوم که مرا سالهای سال از این طرف آسمان تا به آن سوی جهان برساند. هیچوقت سیر تاب بازی نکرده بودم. آرزو می کردم سوار قالیچهی سلیمان بشوم. پرواز کنم. به بهشت بروم.

عاشق خوردن هم بودم. پدرم شیرینی‌های خوشمزه‌ای می‌خرید. شیرینی‌های گران قیمت و رنگارنگ. نون خامه‌ای‌های بزرگ که در تبریز به آن «شوی» می‌گفتند. یادم نمی‌آید که از شیرینی خوردن سیر شده باشم. علی رغم ثروت پدرم، چشمم سیر نبود. آرزوی کردم وقتی شیر آب را باز می‌کنم؛ نوشابه از آن بیرون بیاید.

تصمیم گرفته بودم وقتی بزرگ شدم؛ فنادی باز کنم و عصرها بعداز کار، درمغازه را ببندم و خودم تا صبح تمام شیرینی‌ها را بخورم. غم انگیز است با آنهمه ثروت پدرم، چنین تصویری درمن. آن شیرینی‌ها و لذت آن‌ها را هنوز هم دارم؛ اما سیر شدن از آنها نه.

نیازهای مادی ما با تصمیم پدر و مادرم تامین می‌شد. لباس یا کفش و دیگر مایحتاج مان را خودمان انتخاب نمی‌کردیم. البته آنها امکانات رفاهی زیادی هم در اختیارمان می‌گذاشتند و در مقایسه با دیگران و جامعه بسته و پردرد ما، وضع ما تازه خیلی بهتر بود. خانواده ما از اولین کسانی در تبریز بودند که تلویزیون داشتند. پدرم اصرار داشت که همه بچه‌هایش باید مدرسه ملی بروند. یادم می‌آید حتی در هشت، نه سالگی ام پدرم با ماشین فولکس اش که از آن بعضی مواقع استفاده می‌کرد، یک روز در جاده خاکی به من رانندگی یاد میداد که نزدیک بود خری را زیر کنم. در مجموع پدرم در میان فامیل و آشنایان به لیبرال بودن و آزادیخواهی معروف بود.

پدر علی رغم خوشونتش؛ مرا بسیار دوستم داشت. او از همان ابتدا در وجود من آرزوهای برآورده نشده اش را می‌دید. تکیه کلام همیشگی او خطاب به مادرم این بود: « سیبا برای من، بقیه برای تو».

درمورد حس جنسی در دنیای کودکی ام بگویم. شاید سه یا چهار سال پیش نداشتم. به زیر تخت فنری بزرگی که در یکی از اتاق‌ها قرار داشت؛ می‌رفتم. جایی که هیچ کس مرا نمی‌دید. در آن جا لباس زیرم را در می‌آوردم و با چوب کبریت لابلای درزهای آلت تناسلیم را می‌کاویدم. آن گاه چوب کبریت را در می‌آوردم و بویش می‌کردم.

کمی که بزرگتر شده بودم خودم را به جاهای مختلف می‌مالیدم. به زیر زمین خانه می‌رفتم. لباس زیرم را در می‌آوردم. روی چارچوب در می‌نشستم و خودم را به آن می‌مالیدم. گاهی از در آویزان می‌شدم. در شش یا هفت سالگی، گاهی فشار این خودارضائی به قدری بود که به طور علنی، در حیات خودم را به میله‌ی دوچرخه فشار می‌دادم. برادرم، باقر وقتی

مرا در این حال می‌دید، فریاد می‌زد و از مادرم می‌خواست که مرا تنبیه کند. در مدرسه مداد تیز را برمی‌داشتم و از لای درز نیمکت به آلت تناسلی خودم می‌مالیدم.

کلاس سوم ابتدایی با دختری رفوزه شده، آشنا شده بودم. این دختر از خانواده بی فرهنگی بود. به وفور حرفهای رکیک می‌زد. از او خوشم نمی‌آمد. روزی او در کلاس بین من و دوستم نشسته بود. وقتی خم شدم تا از دوستم چیزی بگیرم دستش را به جلوی من زد. احساس کردم از روی لباس زیرم در حال آزمایش موهای روبه رشدم است. این حرکت او اثر بدی رویم گذاشت. بعد از این ماجرا سعی می‌کردم از او دوری کنم. یکبار به خانه شان رفته بودم. در حالی که خنده ی زشتی به لب داشت اتاق‌های خانه را به من نشان داد. خانه‌ی بزرگی بود. خانه مخروبه قدیمی. از رفتارش می‌ترسیدم. وقتی به یکی از اتاق‌ها رسیدیم گفت برادرش آنجاست به محض شنیدن این حرف خانه‌ی آن‌ها را ترک کردم. خاطره‌ی خوشایندی از او ندارم.

تا کلاس اول اصلا فارسی بلد نبودم. روزهای اول در مدرسه، وقتی جملات بابا آب داد، بابا نان داد، را یاد گرفتم، فکر می‌کردم دیگر فارس شده ام. توی خانه پز می‌دادم که من فارسی بلدم و هی می‌گفتم بابا آب داد، بابا نان داد.

تا کلاس سوم هم هنوز خوب فارسی یاد نگرفته بودم. معلمان قلکی گذاشته بود که هرکس ترکی حرف بزند جریمه بپردازد. روزاول، دوم سال جدید تحصیلی بود. در نیمکتی که جایم را تعیین کرده بودند میخ‌هایی بیرون زده بود که دفتر و روپوشم را پاره می‌کرد. هرچه خواستم به فارسی جمله ای بسازم نمی‌شد. با خودم می‌گفتم «میخ زد، دفتر بیرون کرد، روپوش شد و... جمله درست نمی‌شد که نمی‌شد. مغزم دیگر کار نمی‌کرد. از جریمه و تنبیه هم می‌ترسیدم. بلاخره دل به دریا زدم و پا شدم و تند تند و بلند به ترکی گفتم: «خانوم! بو موخ منیم دفتریمی، روپوشیمی جیریری. من بوردا اوتومورام.» خانم معلم دعوایم کرد وگفت دیگه تکرار نشه! و جایم را عوض کرد.

کودکی پر سوال بودم و پرنیاز. ارتباطم با همکلاسی‌ها و معلمانم خوب نبود. از دوران دبستان هم خاطره خوبی ندارم. وضع نمره‌هایم در مدرسه خوب نبود. به زور خودم را به سطح شاگردان متوسط می‌رساندم.

در کلاس چهارم ابتدایی که اعتقادات مذهبی در من عمیق تر شده بود با پدیده عادت ماهانه روبه‌رو شدم. چیزی که از آن هیچ‌گونه اطلاعی نداشتم. دیدن آن خونریزی در دستشویی مرا وحشت زده کرد. احساس کردم گناه بزرگی مرتکب شده‌ام که این بلا گریبان‌گیرم شده است. از یک طرف با خدا راز و نیاز می‌کردم و نماز می‌خواندم و از طرف دیگر مدام به دستشویی می‌رفتم و خودم را می‌شستم. چه لحظات سختی در آن تنهایی و با گریه سپری کردم. جرئت نداشتم از مصیبتی که گریبان‌گیرم شده بود با کسی حرف بزنم. در واقع کسی هم نبود که با من رابطه‌ی صمیمانه‌ای داشته و محرم اسرارم باشد. چند روزی به همین منوال گذشت. افسرده شده بودم. آخر چرا من این خون‌ها را می‌بینم؟ نمی‌توانستم این مسایل را بفهمم.

يك روز که به مدرسه می‌رفتم، مادرم با وحشت گفت: «بیا جلو ببینم! پشت روپوشت چیه؟» او لکه خون را روی دامنم دیده بود. با صدای وحشت زده‌ای تکرار کرد: «ببینم این چیه؟» بغضم ترکید و زدم زیر گریه: «مامان، چند روزه که از من خون می‌آید. نمی‌دانم این چیه؟» یادم نمی‌آید که مادرم ما را در آغوش گرفته باشد. او مرا پیش دکتر برد. بعد از چند روز خونریزی من قطع شد. بعد، تا دوره‌ی راهنمایی دیگر پریود ماهیانه نداشتم و مثل همه دختران دیگر در زمان طبیعی خودش رگل شدم.

در تعطیلات تابستان بعد از کلاس دوم ابتدایی، عمه‌هایم از تهران برای مهمانی پیش ما آمده بودند. من همراه برادر کوچکم، مسعود و پسر عمه‌ام جعفر در حیاط بازی می‌کردم. کبوتری روی بام خانه، توی لانه‌اش نشسته بود. حین بازی، تصمیم گرفتم کبوتر را بگیرم. به پیشنهاد من قرار شد پشت بام برویم و او را بگیریم. برای رسیدن به آن باید اول به پشت بام توالی که در انتهای حیاط بود؛ می‌رفتیم و از آنجا خودمان را به بام خانه می‌رساندیم.

من با تمام جسارت و شجاعت دستم را به آجرها گرفتم و از دیوار بالا رفتم و به پشت‌بام توالی رسیدم. فاتحانه، گویی که قله‌ی اورست را به تسخیر در آورده بودم، برادرو پسر عمه‌ام را به بالا خواندم. آن‌ها هم به دنبالم آمدند. تلاش کردیم از بام توالی به پشت‌بام خانه برسیم. موفق نشدیم. تصمیم به بازگشت گرفتیم. من مغرور نخواستم اول پایین بیایم. از بچه‌ها خواستم که اول پایین بروند و بعد من. به ترتیب جعفر و مسعود پایین رفتند. هرچه بیشتر آن‌ها به آجرهای دیوار توالی چنگ می‌زدند، آجرها شل‌تر می‌شدند تا نوبت به

من رسیدم. ابتدا روی پشت بام جولان دادم. به بچه‌هایی که از پایین مرا تماشا می‌کردند؛ فخر فروختم. سینه صاف کردم. دستهایم را به هم مالیدم. مانور دادم و بالاخره آجرها را گرفتم که پایین بیایم. آجرها را گرفتن همان و با دامنی پراز آجر به پایین افتادن همان. فریاد زدم. داد کشیدم. برادربزرگم، باقردرهمان لحظه توی توالتی بود که من روی پشت بامش رفته بودم. پایین که می‌افتم، بشدت می‌ترسیدم. مادرم و دیگر مهمانان سراسیمه به سوی من می‌دویدند. افتاده و زخمی شده بودم. من را بغل می‌کنند مادرم برادری ضعیف و وحشت زده ام را که می‌بیند؛ به سمت او می‌رود. برایش آب قند می‌آورد و بیشتر از من زخمی، متوجه او می‌شود. این ماجرا را مادربزرگم بعد ها با پوزخند برایمان تعریف می‌کرد. این تبعیض بین من و باقر از طرف مادرم برهیچ کس پوشیده نبود، اما عشق دیوانه وار من به باقر مانع از حسودی من نسبت به او می‌شد.

مرا به پزشک می‌برند. از آمپول و بخیه و شکستگی خیلی می‌ترسیدم. اما خوشبختانه فقط پانسمان می‌شوم. دکتر دستور استراحت می‌دهد. حدود یک ماه پانسمان بود.

در آن حال روی تخت با ایما و اشاره نماز می‌خواندم. فرصتی پیش آمده بود که با خدای خودم بیشتر از نیاز کنم. از مباحثات و فخر فروشی و غرورهای کودکانه ام پشیمان شده بودم. خوشحال بودم که نتوانستم به آن کبوتر دست بیاورم. توبه کردم که دیگر کار بد نکنم. گویی این حادثه باعث شده بود بیش از پیش احساساتی بشوم.

کلاس دوم یا سوم ابتدایی فرشته شدم (دختران دبستانی در دوره شاه، قرار بود با این عنوان در کارهای فرهنگی - اجتماعی شرکت کنند. دوره پیشرفته تر آن پیشاهنگ نامیده می‌شد.) فرشته شدن برایم تحول بزرگی بود. به خود می‌بالیدم و احساس نشاط می‌کردم. عکسی از آن دوران به یادگار دارم با موهای بلند بافته شده در دو طرف، با کلاهی سرمه‌ای رنگ مخصوص فرشته‌ها که مادرم بافته بود.

چه قدر دلم می‌خواست جلوی شاه رژه بروم. روزی قرار بود شاه به تبریز بیاید. مردم هیجان زده بودند. لباس فرشتگان را پوشیدم و راهی مدرسه شدم تا در مراسم استقبال شرکت کنم. در لباس کوتاه فرشتگان با جورابهای لاسکی (کوتاه) سفید، سر از پا نمی‌شناختم. موقع رد شدن از خیابان ناگهان با هجوم جمعیت روبرو شدم با حمله مردم

برای دیدن شاه به کناری پرت شدم و درجوی آب افتادم. کثیف و خاکی و زخمی شدم. تمام شوروشعفم از پوشیدن لباس فرشتگی با این حمله از بین رفت.

روزی قرار بود به اردوی پیشاهنگان برویم. روزپرهیجانی بود. نام اردو جدا از پدر و مادربه جایی رفتن رویداد بزرگی بود. به زور و التماس‌های مکرر از پدر و مادرم اجازه گرفته بودم. اجازه‌ای که با اضطراب توام بود و هر لحظه می توانست پس گرفته شود. وسایلم را جمع کردم. با شور و شوق چند تایی بیسکویت و اندک آذوقه ای در کیفم گذاشتم و با دلهره و اضطراب که نکند پدر و مادرم منصرف شوند؛ خانه را ترک کردم. به یاد ندارم که با آرامش جایی رفته باشم. همیشه دلهره و انتظار ناسزا شنیدن، امکان دعوا و سرزنش بروجویم حاکم بود. اگر کاری به نفع ما انجام می‌شد یا فرصتی داده می‌شد؛ همراه با دل نگرانی بود. پاداش و تنبیه دوروی سکه زندگی ما بچه ها بود. آن مسافرت کوتاه در کنار فرشتگان، آینه از این دوگانگی دنیای ما بود. در واقع آن چنان نشاط و شادی و هیجانی در آن نبود اما شاید همین اندک استقلال و تنها بیرون رفتن؛ انگیزه بزرگی می‌شد برای استقبال از این برنامه.

انتظار می کشیدم به زودی پیش‌آهنگ شوم اما این برنامه‌ها در سال‌های بعد به هم خورد. من دیگر نه پیش‌آهنگ شدم و نه عضوی از این نوع گروه ها. اما از آن به بعد بزرگترین آرزویم آگاه کردن مردم بود. آنقدر این حرف را تکرار کرده بودم که جمله « آگاه کردن مردم» تکیه کلام طنزآمیز مادرم و دیگران شده بود. تا حرفی می زدم با این جمله روبرو می‌شدم که تو برو دیگران را آگاه کن!

یازده ساله بودم که به تهران کوچ کردیم. شروع زندگی در تهران نقطه عطف مهمی در زندگی شد. یک خانه سازمانی ارتشی در منطقه فرح‌آباد نیروی هوایی اجاره کردیم. خانه ی بزرگی بود. در این دوره وضع مالی پدرم نسبت به گذشته افت کرده بود. اما او فردی فعال و پرتلاش بود و با شتم اقتصادی قوی. تمام مدت تلاش می کرد وضع مالی خود و خانواده‌اش را بهتر کند. مادرم نیز سعی می‌کرد به نحواحسن بچه‌ها را از نظر بهداشتی، خورد و خوراک، سلامتی و نیازهای مادی تامین کند. ولی آن چه که از هر دو طرف نادیده گرفته می‌شد؛ نیازهای روحی و معنوی ما بود که کمبود آن به شدت احساس می‌شد. بین ما بچه ها و پدر و مادرم همیشه فاصله بود. نمی توانستیم به سرور و ایشان بپریم

یا با آن‌ها بازی کنیم. ارتباط و تماس ما با آن‌ها بسیار محدود و رسمی بود. بوسیدن اصلاً عادی نبود، مبادا که لوس شویم. کمبود تماس بدنی آن‌ها را داشتم.

این نیاز به ارتباط بدنی و لوس شدن را حتی تا به امروز نیز احساس می‌کنم و نمی‌توانم در حضور آنها کاملاً خودم باشم. در سن 40 سالگی که به ظاهر زن کاملی بودم، یک روز در حضور جمع خانوادگی از پدرم درخواست می‌کنم که به جای هدایای گرانبها برای من، اجازه بدهد که دستش را در دستم نگه دارم و وقتی آن را نوازش می‌کنم آن را از من کنار نکشد و وقتی به من زنگ می‌زند جملات قشنگ برایم بگوید. بعد می‌گویم که دوست دارم کون مادرم را ببوسم ولی مادرم مانع می‌شود. همه در آن جمع به من خندیدند. بهمن شوهرخواهرم با حالتی مسخره می‌گوید «مگر تو بچه‌ای؟» و جواب من این بود «آره، از هر بچه‌ای بچه‌تر». پدرم که او نیز بعد از سالها پرتجربه و پرمهتر شده بود، از آن به بعد دیگر هرگز دستش را از من کنار نکشید و در پیام گیر تلفنم برای من شعر می‌گفت.

علیرغم افت وضعیت مادی و رفاهی ما در تهران، من احساس آزادی می‌کردم و خوشحال بودم. محیط و فرهنگ جدید، روابط اجتماعی بازتر در تهران؛ باعث گشایش در زندگی ما شده بود و من اثرات آن را در همه سطوح زندگی می‌دیدم. ارتباط با همسایه‌ها که از فرهنگی بازتر و کم‌تر مذهبی بودند؛ مسایل جدیدی را در زندگی ما بوجود می‌آورد. در مقابل فرهنگ و روابط غربی، گرایش مذهبی در من شدت می‌گرفت. داوطلبانه در مدرسه اسلامی «صیانت» ثبت نام کردم. دختران دوازده، سیزده ساله در همسایگی ما دوست پسر داشتند؛ آرایش می‌کردند و پارتی می‌رفتند. همه و همه در درونم دافعه ایجاد کرده بودند اما روبرو شدن با آن‌ها و دیدن ابعاد زندگیشان برایم جالب بودند.

انتظار داشتم پدرم مثل پدران دیگر که در فیلم‌ها می‌دیدم یک باره متحول شود و آرزوی مرا به عنوان یک پدر همدل و صمیمی برآورده کند. اما این امری بود که یک شبه ممکن نمی‌شد. از میهمانی‌هایی که در تهران با حضور عمو و خاله‌هایم ترتیب می‌دادیم؛ بسیار خوشحال بودم. شوهر عمه‌ام، فردی روشن‌فکر و آرام بود و همیشه بحث‌های جالبی را پیش می‌کشید. در این بحث‌ها استدلال را یاد می‌گرفتم. عاشق مباحث علمی و فرهنگی شده بودم. فرهنگ گفتگو و تبادل نظر، بیانگر شخصیت افراد برای من شده بود.

با ورود به دوره راهنمایی، استعدادهایم شکوفا شدند. سیستم آموزشی جدید در سه قسمت ابتدائی، راهنمایی و نظری برای اولین بار در ایران با ورود پسر شاه به مدرسه به اجرا درآمد.

جرأت پرسش، کندوکاو و یافتن پاسخ برای این پرسش هایم در درونم پیدا شده بود. آموزش سه درس مهم را آموزگاران خوبی برعهده داشتند. این مربیان روحیه کنجکاوی و کنکاشگری را در من تشویق و تشدید می کردند. می دیدم که آن ها مرا به خاطر ویژگی هایم دوست دارند نه صرف نمره های درسیم. انتقاد و اعتراض به هر آنچه قبول نداشتم در من بیشتر می شد. درسهائی که دوست نداشتم را نمی خواستم بخوانم. زیرسوال بردن و نپذیرفتن هر آنچه که بر من دیکته می شد؛ آغاز شده بود. سوال های اساسی از معلم تعلیمات دینی داشتم که او عاجز از پاسخ دادن به آن ها بود. چراها را که خوشایند بسیاری از انسان ها نبود به همه ابعاد زندگیم کشانده بودم. چرا باید مسلمان باشی؟ چرا باید خدا را بپرستیم؟ چرا باید به جهنم و بهشت اعتقاد داشته باشیم؟ چرا باید از دواج کنیم؟ چرا باید درس بخوانیم؟ چرا باید از بزرگترها اطاعت کنیم؟ چرا باید بنده باشیم؟ چرا... چرا... چرا... . منطق و استدلال در من ریشه می دواند. کم کم در این جهت حرکت می کردم که هر آنچه را که علمی ست بپذیرم. به یاد دارم که يك بار پرسش هایم باعث ناراحتی معلم دینی مان شد. او وقتی نتوانست سوال مرا جواب دهد با من دعوا کرد. وقتی اعتراض کردم؛ گفت در صورتی که گفته هایش را قبول ندارم؛ می توانم از کلاس درس بیرون بروم. برخاستم تا از کلاس بیرون بروم. در کلاس را که باز کردم با حرکت شدیدی در را به هم کوبیدم و دستور داد که سر جایم بنشینم تا تکلیفم را با مدیر مدرسه روشن کند. در زنگ تفریح وقتی مرا به دفتر خواستند با وساطت دیگر آموزگاران که دوستم داشتند؛ غائله ختم شد.

معلم علوم اجتماعی هم از همان تبار بود. در واقع به درس های تاریخ و علوم اجتماعی از آن نوعی که در کتاب های درسی ما بود؛ اعتراض داشتم. روزی به او گفتم؛ «دوست ندارم این درسها را بخوانم. این درس ها مرا آزار می دهند.» دعوایمان شد. يك نمره یازده در کنار همه نمره های خوبم چشمک می زد ولی من احساس ناراحتی نداشتم. می دانستم برای اعتراض و نافرمانی ام مجازات شده ام.

لهجه غلیظ ترکی داشتم. همکلاسی هایم خیلی به من می خندیدند. هر کسی سعی می کرد مرا وادار به تکرار کلمه ای کند که "ق" در آن باشد مثل قند، تا من گند بگویم و آنها بخندند. خاله بتی ام (بتول بود. ما بتی صدایش می کردیم.) چقدر زحمت می کشید که من کلمات را درست تلفظ کنم. ساعتها با من تمرین می کرد که قاشق را گاشق نگویم و امثالهم. آنقدر در تکرار کلمات قاف دار بیش از حد مراقب شده بودم که یک روز سرکلاس علوم در اول راهنمایی وقتی معلمان پرسید که ماده چند حالت دارد؟ من تمام محفوظات خود را قاطی کردم و با عجله و شتاب گفتم: « خانم ما بگیم! ما بگیم! جامد، مایع، گاز» خنده بچه ها مثل بمب ترکید. یکی می گفت گاز نیست! اردکه! آن دیگری: نه بابا خروسه! و... خودم هم خنده ام گرفته بود. خنده های همکلاسی هایم را همیشه به یاد دارم، اما آنقدر این دوران راهنمایی در مقایسه با ابتدائی برایم شیرین و پرخاطره بود که این خنده ها نه تنها عقده و ناراحتی برایم نشده بودند بلکه من نیز با آنها می خندیدم.

آموزگاران خوب برای نخستین بار در زندگی؛ معنای صمیمیت را به من آموختند. خانم نیک عهد معلم ریاضیاتم، یکی از آنها بود. برایم آموزگاران موجودات افسانه ای بودند. فکر می کردم آنها هرگز نمی خوابند؛ غذا نمی خورند، توالت نمی روند و تافته های جدا بافته ای هستند. کم کم ارتباط واقعی تری با آنها برقرار کردم.

خانم جاوید معلم زبان انگلیسی بود. در طول سه سال، همیشه نمره ی بیست از درس او گرفتم. این زن با لبخند زیبا و نگاه پرمحبتش، صمیمیت و مهربانی را در وجود من می پروراند.

خانم احسنت از کلاس دوم راهنمایی آموزگارم بود. او خانم زیبایی نبود و قد نسبتاً کوتاهی داشت. اما چنان تحولی در درون من ایجاد کرد که می توانم بگویم اولین عشق به همجنس را نسبت به او احساس کردم. او به قدری مهربان و صمیمی با من بود که احساس فاصله بین معلم و شاگرد را با او نداشتم. در رویاهایم با او زندگی می کردم، کنار او می خوابیدم. وقتی او لپم را می کشید احساس خاصی به من دست می داد و بدون آنکه بدانم گرایشات هموسکسوالی من خود را نشان می دادند. شاید همین احساس و تمایل به نزدیکی بیشتر به او بود که بعدها در من دافعه شدیدی نسبت به او ایجاد کرد. این عکس العمل ناشی از ترس من به هر نوع رابطه نزدیک بود. بعد از اتمام دوره تحصیل راهنمایی من بدون دلیل و

بدون آگاهی از علت احساسم بشدت از خانم احسنت فرار می کردم. یک بار در برخورد با او در یک موسسه ای چنان دافعه ی شدید و برخورد تنیدی از خودم نشان دادم که تا امروز از آن ناراحتم.

ترس من از رابطه نزدیک و صمیمی بقدری بود که بسرعت احساس گناه و عذاب وجدان از آن به من دست می داد. در همین 13-12 سالگی ام بود که روزی وقتی از مدرسه به خانه برمی گشتم، پسر جوان 23-22 ساله ای بدنالم افتاد. او بسیار مودب و مهربان به نظر می رسید. در تمام طول راه کلامی زشت و مستهجن بر زبان نیاورد. فقط ابراز علاقه و محبت می کرد و این که آیا اجازه می دهم که مادرش را به خواستگاری ام بفرستد. من از حرفها و رفتارش خوشم آمده بود ولی دم بر نمی زدم و اعتنائی به او نمی کردم. او گفت و گفت و گفت تا بعد از مدتی مایوس و بی نتیجه راهش را از من جدا کرد و رفت. من وقتی به خانه رسیدم سرنماز به سجده افتادم و از خدا طلب بخشش می کردم که خدایا چرا من از یک مرد خوشم آمده. این را گناه می دانستم و برای این گناه طلب آمرزش و بخشش می کردم. برآستی این واقعه به ظاهر کوچک خود بخوبی نشانگر عمق فاجعه فرهنگی در جامعه ماست.

وضع تحصیل در دوران راهنمایی بسیار خوب شده بود. از این دوران؛ خاطرات بسیار خوبی دارم. شاید عبارت « لذت خود بودن» و « لذت خود شدن» این احساس را بهتر بیان کند. به زندگی امید بسته بودم. آموخته بودم که چگونه دوستی کنم و با همشاگردی هایم و دختران دیگر هم صحبت شوم. دختر متواضعی بودم که علی رغم شاگرد ممتاز بودن به همکلاسی هایم فخر نمی فروختم.

روزی یکی از شاگردان ضعیف کلاس، به نام معصومه در درس علوم تجربی تجدید شده بود. او از من خواست تا با خانم احسنت، آموزگارمان صحبت کنم. من در این رابطه با خانم احسنت بسیار صحبت کردم. می گفتم، بیایید با این درس ها انسان ها را رنج ندهیم! برآستی این نمره ها چه نقشی در زندگی ما دارند؟ بحث جالبی با هم داشتیم. خانم احسنت در انتها مجاب شد. مرا بوسید و به معصومه نمره قبولی داد.

او هیچگاه مرا تحقیر نکرد. رابطه بین معلم و شاگرد را برایم پایاپای و صمیمی کرد نه یک رابطه نابرابر و احترام آمیز کاذب. محبت را تجربه می کردم. احساس صمیمیت،

دوستی و همدردی موفقیت دیگری بود که نصیبم شده بود. چیزی که در دوران دبستان از آن بویی نبرده بودم.

همزمان با تسخیرماه توسط نیل آرمسترانگ و فضانوردان آمریکائی در من نیز این انگیزه رشد کرد که فضانورد شوم. با خانم احسنت ایده ام را درمیان گذاشتم. در خیالات و تصوراتم می خواستم که پرچم ایران را در کره ماه به اهتزاز درآورم و مایه افتخار کشورم گردم. خانم احسنت اندیشه های نوجوانی من را جدی گرفت. با استاد دانشگاهش در باره ی من صحبت کرد. روزها در این باره بحث کردیم. با تشویق من انگیزه ها و بلندپروازی ام را تقویت می کرد. خانم احسنت به من گفت که برای فضانورد شدن باید به آمریکا بروم و تبعه آمریکا شوم و بعد از تحصیل وطی مدارج در ناسا به جایی رسم که نیل آرمسترانگ رسید.

این برنامه و نقشه را در مغزم می پرورانم. بعد از مدتی تصمیم می گیرم که با پدرم مطرح کنم. آن روز، گویی امتحان سختی داشتم. پدرم از سر کار آمده بود. در اتاق جلویی خانه نشسته بود و روزنامه می خواند. حدود نیم ساعت پشت در اینور و آنور رفتم تا بر خودم مسلط شوم. با خودم مرور می کردم که چه باید به پدرم بگویم که جواب مثبت از او بشنوم. بلاخره بعد از نیم ساعت با تکانی به خودم در اتاق را می زنم و خیلی آهسته و با احتیاط وارد اتاق می شوم. به پدرم می گویم: « آجان! می خواستم با شما در باره مساله ای صحبت کنم.» از پشت روزنامه گفت: « چی؟ بگو!» چهار زانو و مودب در جلوی من نشستم و آرام شروع به تعریف ماجرا کردم و اینکه می خواهم فضانورد شوم، آمریکا بروم و وقتی در مراحل بالا به کره ماه رفتم، پرچم مخفی شده ایران را یکدفعه در برابر میلیونها چشم بیننده بیرون بیاورم و بر روی کره ماه بزنم. پدرم بعد از شنیدن داستان من، روزنامه را از جلوی صورتش کنار زد و گفت: « ببینم تو می خواهی آمریکا بروی؟ » گفتم: آره

- بعد چی؟ آنجا چطور تو را به عنوان یک ایرانی قبول می کنند؟

- خوب، من ابتدا تبعه آمریکا می شوم تا آنها ظاهرا متقاعد شوند.

با شنیدن این حرف پدرم به ناگه با حالت ناراحت و عصبی پرسید: « چی؟ تبعه آمریکا؟ » تا جواب بله من از زبانم بیرون آمد یکدفعه او کشیده محکمی در گوش من نواخت: « یعنی چه تبعه آمریکا؟ دست از این افکار مزخرف بردار!» دست بر صورتم از اتاق بیرون

آمد. ناراحت و غمگین به اتاقم رفتم و همه ماجرا را در دفتر خاطراتم نوشتم. بدینسان بود که اندیشه فضاوردی من با همان کشیده برای همیشه در نطفه خفه شد.

در نوجوانی و مرحله بلوغ با شکوفایی در تحصیل و عشق به علم و دانش، دانشمند نوپایی شده بودم که در حیات خانه با شلنگ آب به دنبال گربه ای راه افتاده بودم تا در واقعیت امر صحت این گفته را دریابم که آیا با ریختن آب روی گربه، فرد زگیل درمی آورد یا نه؟ که جای شما خالی به دنبال این تحقیق و بررسی هم، کتک مفصلی از مامان نثار این دانشمند کوچک ما می شود.

رابطه با دختران دیگر مرا با انگیزه‌های ازدواج آن‌ها، روابط خانوادگی و اجتماعیشان آشنا کرد. دردهای آن‌ها دردهایم شده بود. این مشکلات، نطفه‌های مبارزه با فرهنگ غلط و روابط ظالمانه جامعه را در من می‌پروراند. آخرین روز تحصیلی سال سوم راهنمایی، که تمام بچه‌ها از هم جدا می‌شدیم. خانم نیک عهد ضمن تبریک قبولی من با نمرات عالی گفت: «معمار نوبری، من آینده‌ی بسیار روشنی برای تو پیش بینی می‌کنم.» این جمله در ذره ذره اعماق وجودم نشست.

در این دوران بود که روحیه‌ی احساساتی و عاشقانه پیدا کرده بودم. آنقدر احساساتی شده بودم که با کوچکترین جلوه‌ی زیبایی، شعر می‌سرودم. وقتی می‌خواستم میوه‌ای بخورم؛ ابتدا در باره اش شعری می‌ساختم. شعر گفتن هایم در بین اعضای خانواده موجب شوخی و خنده شده بود. مثلاً مادرم موقع آشپزی؛ پیازی جلویم می‌انداخت و می‌گفت: «سیبا حالا برای این پیاز هم یک شعر بگو!» و یا آنگاه که با احساس، در عالم هیروتی غوطه ور بودم یک دفعه قل قل یک کلم سنگی چرتم را پاره می‌کرد که مادرم به سوی من پرت کرده بود و می‌گفت و حالا یک شعر هم برای این....

در رویای دنیای والت دیسنی و سیندرلا و فیلمها و رومانهایی که خبراز روابطی صمیمانه و عاطفی و عشقی می‌دادند؛ غرق می‌شدم. همراه این احساس ها، روحیه‌ی یادگیری و خدمت به مردم در من رشد می‌کرد. عشق به مردم و خدمت به آن‌ها و درد کشیدن از رنج و فقر آن‌ها چنان متأثرم می‌کرد که بخش اعظمی از افکارم متوجه این موضوع می‌شد. همواره در این فکر بودم که به مردم فقیر کمک کنم. دوست داشتم به جاهای مختلف بروم و

با شناخت این مردم زجر دیده و درد و رنج آن‌ها؛ راه حلی برای مشکل هایشان پیدا کنم. اما هنوز به هیچ عنوان ایده‌ی خاص سیاسی نداشتم.

خانواده ام از نظر سیاسی بیش از اندازه بسته، محتاط و محافظه کار بود. تحت تاثیر رادیو و تلویزیون و سیستم حاکم بودم. یک پارچه و با تمام وجود «زننده باد شاه» را فریاد می‌زدم. تحت تأثیر تبلیغات حاکم بر آن دوران بودم. با هر رژه‌ای، رژه می‌رفتم. با هر سرودی، سرود می‌خواندم. شده بودم «جان نثار شاهنشاه».

چهارم آبان، روز تولد شاه و نهم آبان، روز تولد ولیعهد از روزهای مهم زندگی بودند. همه جای اتاقم، کمدم پر از عکس‌های شاه، فرح و ولیعهد بودند. آلبومی که از عکس‌های آن‌ها درست کرده بودم مهم‌تر از آلبوم عکسهای خودم بود. عکس شاه را مانند یک قدیس می‌بوسیدم. انقلاب سفید را تحول عظیمی در جامعه می‌دانستم. بینش سیاسی ام بسیار محدود بود. فقر و رنج مردم را ناشی از فرهنگ غلط در جامعه می‌دانستم. بیشتر مواقع به این مسئله فکر می‌کردم. می‌خواستم راه حلی برای تغییر این وضع پیدا کنم. قلکی خریده بودم. پول جمع می‌کردم. به هر کس که می‌رسیدم از او می‌خواستم برای کمک به فقرا در این قلک پولی بریزد. قصد آن داشتم از این راه و تشویق دیگران به این کار و امثالهم فقر جامعه را از بین ببرم. پدرم که عشق مرا در این کار می‌دید در همه فعالیت‌های خیریه‌ای مرا همراه خود می‌برد. با هم به منزل کارگزارانش می‌رفتیم و لباس و مواد غذایی و اسباب بازی برای بچه‌ها می‌بردیم.

در این دوران مادر عصبانی و حیران بود که چرا من مانند دیگر دختران هم سن و سال خود، در پی آرایش و بزک، در پی لباس و اندام خود و پسر بازی نیستم و آرزوی عروسی و شوهر و بچه و خانه و تجملات زندگی را ندارم. در مهمانی‌ها مادرم همیشه از دست من عذاب می‌کشید و حرص می‌خورد. با ایما و اشاره به من علامت می‌داد که مثل دخترخاله‌هایم "حالت" بگیرم و ادا و اطوارهای زنانه داشته باشم و بیهوده بود تلاش او. جداً هیچوقت در زندگی ام آرزوی تجملات و عروسی و لباس‌های آنچنانی و فخر فروشی با مادیات نداشتم. از خرید و فروشگاه رفتن خوشم نمی‌آمد. اسباب بازی و عروسک دوست نداشتم. در جاهائی مثل شهر بازی و سیرک زود دلم می‌گرفت. علاقه‌ای به خیاطی، آشپزی، آرایش و دیگر هنرهای معمول زندگی نداشتم. این حالت را تا به امروز

هم دارم. دوست دارم وسایل زندگی ام برایم آورده شوند. طبیعی و ساده زندگی کنم. اینها همه تائیدی بود بر عنوان "غیرعادی" که مادرم بر من نهاده بود.

محور آرزوهایم در این برهه سه چیز بودند: داشتن پرورشگاهی بزرگ که تمام بچه های بی پدر و مادر را در آنجا نگه داری کنم، پزشکی شوم که تمام بیماران عالم را معالجه نمایم و ملائی گردم که همه انسان ها را ارشاد کنم و با این سه آرزو بود که برای آینده ام برنامه ریزی می کردم.

بسیار دوست داشتم که با پدربزرگ عارف و مومن و ساده دلم وقت بگذرانم. همیشه در نماز به او اقتدا می کردم. عاشق نماز غفیله او و هق هق زدنهایش درسرمناز بودم. هنوز که هنوز صدای پرروح و عارفانه "وذالنون، الذهب" او در گوشم هست. او می خواند و من تکرار می کردم. بعد از نماز هم حرف می زدیم. از حالت بدنش و لحن صحبت کردنش لذت می بردم. در تعریف از من اشک در چشمانش جمع می شد و می گفت: « دختر متدین و اجتماعی من! تو آینده منی! امید منی!»

و سالها بعد، چه دردناک بود برای من، دیدن پدربزرگم از پشت شیشه اتاق ملاقات در زندان و گریه ی سیل وار او از اعماق وجودش با هق هق ها و تکانهای شانه هایش. من نمی دانستم که آن آخرین باری است که او را می بینم. بعد از آزادی ام از زندان او دیگر نبود.

کم کم بالغ می شدم و به ازدواج فکرمی کردم. از نوع ازدواجی که اطرافیانم کرده بودند؛ خوشم نمی آمد. می خواستم مثل فیلم های عشقی که به شدت برایم جذاب شده بودند؛ ازدواج کنم. دوست داشتم باعشق همسری انتخاب کنم. در رویای عاشق شدن بودم. می خواستم بنیان زندگیم بر پایه عشق گذاشته شود. ازدواج تحمیلی از طریق خواستگاری برایم زیرسوال رفته بود. با دیدن فیلم های عشقی درباره آنها خیالپردازی می کردم. هر روز عاشق هنرپیشه ای می شدم و در رویاهایم با آنها حرف می زدم.

از سوی دیگر رویای شاه شدن در سرمی پروراندم. البته شاه، نه ملکه. احساس می کردم اگر شاه بشوم و به قدرت برسم از این طریق می توانم به انسان های ستمدیده و فقیر کمک کنم. در این راه حاضر بودم حتی از خود و عشقم بگذرم. به ولیعهد به عنوان همسر آینده ام

فکر می کردم که وسیله ای برای رسیدن به قدرت و اهدافم می توانست باشد. با این اندیشه کم کم به ولیعهد علاقه مند شده بودم.

او تقریباً هم سن و سال من بود ولی چندین ماه کوچکتر. هر دو متولد سال سی و نه. او متولد نهم آبان 1339 و من متولد سوم فروردین همان سال. هرچند که به واقع اسفند 1338 بدنیا آمده بودم. پیش خودم نقشه می کشیدم که به طریقی درسیستم دربار نفوذ کنم. می خواستم ولیعهد را به خودم جلب کنم تا با من ازدواج کند. از این راه به اهداف درازمدت خودم برای خدمت به مردم می رسیدم. این افکار چندین سال میهمانم بودند. در همان افکار خود، ولیعهد برایم سوژه نسبتاً خوشایندی بود، یعنی بد نبود و تا اندازه ای به کاتگوری های همسر آینده مورد نظرم می خورد. البته تا اندازه ای! چون آن زمان احساس عاشقانه ای به او نداشتم.

کم کم پدرم از نظر اقتصادی خودش را بالا کشید و کارخانه‌ی جدیدی در تهران بنا گزارد. با بهتر شدن وضع مالی پدرم؛ می توانستیم به خانه دیگری اسباب کشی کنیم. در تعطیلات تابستان گاهی به همراه پدر و مادرم برای دیدن خانه به این طرف و آن طرف می رفتم. می دیدم که مادرم چگونه تلاش می کند تا در مرحله‌ای بهتر با فرهنگی بالاتر و رفاه بیشتر منزل گزینیم. مادرم همیشه در مسایل زندگی نقش فعالی داشت. به ویژه بعد از آمدن به تهران این نقش او برجسته تر شده بود. بعد از مدت ها دنبال خانه گشتن بالاخره در خیابان امیرآباد شمالی خانه‌ای انتخاب کردیم. خانه اجاره ای بود.

بعد از اسباب کشی؛ دوران جدید با محیط، فرهنگ و مدرسه ای دیگر آغاز شد. در مدرسه مرجان که درست نقطه مقابل دبیرستان اسلامی صیانت بود ثبت نام کردم. مدرسه مرجان از نظر تحصیلی و رفاهی سطح بالایی داشت. شاگردان آن نیز به همان میزان از طبقات مرفه جامعه با فرهنگ غربی بودند. مرجان دوره‌ی جدیدی در زندگی من باز کرد.

دربین تمام شاگردان مدرسه دو یا سه نفر روسری سر می کردند. من یکی از آنها بودم. پرواضح است که این اقلیت ناچیز تحت فشار فرهنگی و روحی قرار می گرفت. بیشتر دبیران مرد بودند. اولین باری بود که با چنین پدیده ای روبرو می شدم. شاگردان از نظر درسی در سطحی بالا قرار داشتند. طوری که من علی رغم نمرات خوبم در دوره‌ی راهنمایی؛ در کنار این شاگردان ممتاز جزو دانش آموزان متوسط قرار گرفتم. همین امر تا

حد زیادی باعث شد که اعتماد به نفسم را از دست بدهم. ازسوی دیگر خود را از نظر اعتقادی و فرهنگی تنها می‌دیدم. شمارزیادی از دختران مدرسه دوست پسر داشتند. اغلب آرایش کرده و با لباس‌های یقه باز و روپوش‌های کوتاه سر کلاس می‌آمدند. صحنه آرایشی‌های آن‌ها؛ مرا به تنهایی می‌کشاند. وجود دبیران زن با آرایش غلیظ و حالت‌های ناخوشایند به تضادهای درون من می‌افزود. با خود می‌اندیشیدم که باید یک تنه با این‌ها مبارزه کنم.

از نظر درسی در کلاس اول نظری افت کردم. در کلنجا با دوگانگی درونی و تضادهایم بودم که چگونه خود را با محیط جدید و مسایلی که ناگهان با آن‌ها روبرو شده بودم؛ تطابق دهم. دبیران مرد برایم جذابیت خاصی داشتند. قبل از ورود هر دبیری به کلاس، تصور می‌کردم که آن مرد، محبوب و گمشده عشقی من باشد. اما اندک زمانی نمی‌گذشت که توهماتم در هم می‌شکست و آن‌ها به افرادی معمولی و گاه حتی کمتر از معمولی بدل می‌شدند.

در مقابل فرهنگ مسلط بر مدرسه به یک موضع تدافعی افتادم تا از اعتقاد و مذهب خود به دفاع برخیزم. دبیر ادبیات ما مرد جوانی بود با افکاری ویژه. او ما را با نیمایوشیج، فروغ فرخزاد و صادق هدایت و دیگر شاعران و نویسندگان آشنا کرد. او اندیشه‌های جدیدی را برای ما مطرح می‌کرد. بسیار تلاش نمودم که او را در ذهنیات خود پذیرا باشم و به سوی او جذب شوم. اما بعد از اندک زمانی با تلاطمات و کلنجا‌های بسیاری که با خود داشتم و به مسایل گوناگون ادبی می‌اندیشیدم او را مطلوب ندیدم. او نیز گمشده‌ای نبود که من می‌خواستم. در خود این قوا را می‌دیدم که عرض اندام کرده و در مقابل افکار و ایده‌های او بایستم. او با گرایش‌های غیر مذهبی اش مرا ناخودآگاه به یک مبارزه می‌طلبید. من نیز که عاری از تعصبات و جمود فکری نبودم، بعد از مباحثه و مجادله‌ای که با او انجام می‌دادم در خود احساس حقارت می‌کردم و خود را با رگه‌های خشک مقدسی، محکوم می‌دیدم. کم کم این امر مرا منعطف می‌نمود چرا که با خود می‌گفتم باید مسلح به یک تئوری قوی باشم که بتوانم به یک مبارزه اعتقادی بپردازم. این کلنجا‌های درونی میل و تشنگی مرا به مطالعه و کشف حقیقت بسیار می‌کرد. کمبود اطرافیان با بضاعت فکری قوی باعث می‌شد که بیشتر در کتاب‌ها و مجلات مذهبی مثل «مکتب اسلام» غرق شوم.

کلاس اول نظری از نظر درسی چنان پس رفته بودم که احتمال می دادم تجدیدی بیاورم. تجدیدی آوردن برایم فاجعه بود خوشبختانه با نمرات متوسط قبول شدم.

از دوم نظری به بعد با تلاش بیشتر و سازش با محیط وضعیت درس‌هایم رو به پیشرفت گذاشت. «مسجد امیر» نزدیک خانه مان پیشنهاد با سوادی داشت. این مسجد محل آرامش برایم شده بود. هر شب، اولین کسی بودم که آنجا حاضر می‌شدم. با خواهرم سیما، رابطه صمیمانه ای داشتیم. او خیلی خوب مرا می فهمید. بیشتر وقت ها با من به مسجد می‌آمد. ساعت های طولانی در مسجد می‌ماندم. حتی بعد از نماز مغرب و عشاء که مردم آنجا را ترك می کردند؛ تنها آنجا با خدا راز و نیاز می‌کردم، می‌گریستم و با افکار خودم کلنجار می رفتم. در این تنهایی و فضای مطهر؛ مسایل روز و مشکلات درونیم را از نو مرور می‌کردم. بر سر سجاده می‌نشستم و اغلب سربه سجده به خواب عمیق فرو می‌رفتم. گرایشات مذهبی ام قویتر شده بود. عشق به خدا، انسانیت، پاکی و نیکی در من شدت یافته بود. بدنبال راه حلی برای اصلاح جامعه بودم.

عضو کتابخانه مسجد شده بودم. از طریق نامه با «آیت الله علوی» ارتباط داشتم و سوالاتم را با او در میان می گذاشتم. مسجد رفتن‌هایم به قدری طولانی شده بود که مادرم اعتراض می‌کرد. گاهی تا ساعت ده شب در مسجد می‌ماندم و راه مسجد تا خانه را می‌دویدم. برای اینکه مادرم مانع نشود با التماس و خواهش مادر بزرگ و خواهرم راهمراه خودم به مسجد می‌بردم.

خاطرات شیرینی از این دوران دارم. گرایش من به گیاهخواری و کم گوشت خوردن و روش تغذیه سالم، حفظ طبیعت و محیط زیست، داشتن سبک زندگی ساده و بی آرایش و طبیعی گرایش به کشت و کار و باغبانی و ارتباط با حیوانات از این زمان آغاز شد. چه حرص و ناراحتی هائی مادرم از این مسائل من داشت، خود بماند. از همان ابتدا در همه چیز افراطی بودم. مادرم می گفت: « این سیبا تا یک چیزی را تا آخرش نرود، ول نمیکند.»

برای اینکه رضایت مادرم را برای پیشبرد کارهایم جلب کنم کارهای خانه را به خوبی انجام می دادم. دوست داشتم مادرو پدرم را شاد ببینم. چه تلاش‌هایی می‌کردم که آن‌ها را راضی و آرام نگهدارم.

روزی به کمک خواهر و برادرانم ؛ صبح زود قبل از آنکه پدر و مادرم بیدار شوند؛ همه‌ی کارها را انجام دادیم. بعد از آماده کردن سفره‌ی صبحانه همه به صف ایستادیم و دستهایمان را مثل شیپور جلوی دهن گرفتیم و سرودی را با ترجیع بند: « بیدار شید، بیدار شید!» با صدای بلند خواندیم. بیدار شدند. اول دعویمان کردند ولی بعد خندیدند. چه کودکانه سعی می کردیم خوشحالشان کنیم و چه کم با تشویق و محبت روبرو می شدیم. هرچند که باور داشتیم مهربانند؛ اما نمودی از عشق نمی دیدیم. گویی ابراز محبت؛ گناهی حک شده در درونشان بود. همیشه، باید روابط سخت و کلیشه‌ای بر فضای زندگی ما حاکم می بود تا به قول خودشان « لوس و پررو» نشویم.

آرزوهایمان زود برآورده نمی شدند چرا که سختی و صبر و تحمل و از این کوس شعرها را یاد بگیریم و بفهمیم که هر چیزی بر راحتی بدست نمی آید. پدرم اگر چیزی می خواست برای مادرم بگیرد با همین منطق آنقدر طول می داد و او را در عذاب نگه می داشت که وقتی آن خواسته هم برآورده می شد دیگر لذت آن از بین رفته بود. از کوچکی آنقدر از این روش برخوردار و فلسفه من در آوردی ناشی از فرهنگ ناله و ریاضت متنفرد بودم که با خود عهد کرده بودم همیشه خواسته ها و آرزوهای همه را زود برآورده کنم تا آنها این زجرهایی که من دیده ام را نبینند.

مشابه چنین منطقی در بیان خوشی ها و دارائی ها بود. نمی شنیدم که کسی از خوشبختی، دارائی، زیبایی، خوشی و لذتهایش بگوید. فرهنگ ناله و زجرطلبی بقدری حاکمیت داشت که باید همواره ناله ندارم، ندارم ها و مریضم، ناتوانم و دهها ابراز ناخوشی و ناراحتی ها را شاهد می گشتی تا مبادا اگر خوشبخت و زیبا هستی چشم بد نثارت شود و آنچه داری را از دست بدهی. از آنجائی که ابراز محبت و عشق ورزی غیرمعمول و زشت و شاید گناه بود، تو باید مریض و ناقص می شدی تا محبتی نصیب تو می شد یا باید بلائی به سرت می آمد تا مستحق ترحمی می شدی. خاماجان من تمام مدت زندگی اش مریض بود یا بیچاره خودش را به مریضی می زد تا که شاید توجه ای به او می شد. پدرم با داشتن ثروت فراوان تکیه کلام همیشگی اش ندارم، ندارم بود. مادرم می ترسید که مبادا با ابراز خوشی هایش چشم بخورد. خدمتکار و کارگرخانه هم باید به دهها مصیبت و بدبختی تظاهر می کرد تا حتی حق مسلم و طبیعی خود را بگیرد.

ابراز زیبایی ها و تعریف کردن از خوشی ها و توانائی ها آنگاه می شدند که بیمارگونه به دیگران فخر و مباحات فروخته می شد. آنگاه بود که به ناگه همان فقیر میلیاردی، آن زشت، دختر شایسته و آن مریض قهرمان کشتی می گشت.

در فرهنگ زجرطلبی که از کوچکی در همه زوایای زندگی شاهد آن بودم، ابراز عشق و علاقه و محبت نیز در لوای کلمات خشن و با بار منفی بودند. قربونت بشم، فدات شم، دور سرت بگردم، برات بمیرم، پیر شی، دستت درد نکنه، الهی ننه زیر ماشین نری، درد و بلات به جونم ودهها مورد دیگر همه به خوبی نشانگر خشونت، زمختی و بار منفی این فرهنگ می باشند.

7- 6 ساله بودم که زنی پیر درخانه ما از من یک لیوان آب خواست. بعد از دادن آن، او با همان حالت ناله وزاری به من گفت: « پیر شی! ننه!» واکنش بلافاصله و کودکانه من با سرعت و عصبیت این بود: « خودت پیرشی! من نمی خوام پیر شم.» در این واکنش شرطی و بدون اندیشه یک کودک 7- 6 ساله دنیائی مفهوم وجود دارد.

در دوران نوجوانی ام، سرشار از عشق بودم و این عشق را نثار خواهر کوچکم «نازیلا» می کردم تا او را از این نظر سیراب سازم. از هر آنچه که در توان داشتم؛ کمک می گرفتم تا او کمبود های عاطفی مرا دوباره تجربه نکند. کتاب های کودکان را برای او به شکل نمایش و قصه تعریف می کردم. کتاب های علمی را با آزمایش های عملی به او یاد می دادم. درباره تولد و تولیدمثل انسانها و حیوانات به خوبی او را توجیه می کردم. او را کنجکاو و با روحیه ای کنکاش گر بارمی آوردم. اعضای بدن انسان را به خوبی می شناخت. در تمام نقاشی هایش آدمها را با اعضای بدنشان می کشید. اندیشه ها و توضیحات کودکانه اش را به همان زبان خودش در زیر آنها می نوشتم. تخیلاتش همه را به وجد می آورد و باعث خنده ی دیگران می شد.

آماده کردن مرغ و ماهی برای غذا فرصت خوبی برای تشریح اعضای بدن حیوانات در حضور نازیلا بود. پول هایم را جمع می کردم و برای او حیوانات مختلف می خریدم تا در ارتباط با حیوانات، احساس بهتری بیابد. ارتباط با نازیلا و تربیت او برایم بسیار دلنشین بود. سوالاتش مرا به فکر وا می داشت و گاهی برایم تازگی داشت و عامل محرک بسیار قوی شده بود برای اینکه بیان چگونگی مسایل انسان را به زبان کودکانه پیدا کنم.

خردسالیش باعث می‌شد تا دنبال جواب سوال های بی پاسخ دوران کودکیم باشیم و هیچ سوالی را در او سرکوب نکنم.

می خواستم که او را با پدیده‌های مختلف آشنا سازم و قدرت تجرید و انتزاع را در او بیروانم. او را با خود به محیط‌های مختلف می‌بردم تا در روابط اجتماعی، جرئت حضور و ابراز نظر بیابد. تمام کتاب‌های علوم دوره ابتدایی را با آزمایش به او یاد داده بودم.

یک روز که می‌خواستم مبحث حلال و حل شدن و فرق آن را با مخلوط شدن به او یاد بدهم ماجرای جالبی پیش آمد. يك حبه قند و يك استکان آب به او نشان دادم و از او خواستم آب را بچشد. مزه آن را پرسیدم. گفت آب معمولی است. حبه قند را در آب انداختم. بعد از اینکه قند در آب حل شد از او پرسیدم حالا بگو! حبه قند کجاست؟ او بارها این عمل را دیده بود ولی این بار متعجب و حیران با زبانی کودکانه از من می پرسید: « قند کو، کجاست؟» گفتم: « خودت بگو! » مدتی استکان را این طرف و آن طرف می‌کرد تا حبه قند را ببیند. بعد در حالی که گریه‌اش گرفته بود از من دوباره با اصرار سراغ قند را گرفت. با چشاندن آب شیرین به او، موضوع را برایش روشن کردم و گفتم: این یعنی حل شدن. از این کشف سرمست کیفی کودکانه شده بود. دست می زد و با خود مرتب می گفت: «حل شده، حل شده،» چند روز بعد با اعتراض مادرم روبرو شده بودم: «حالا، این کارست که به بچه یاد دادی؟ هر چه قند و نمک است دیگه می ریزه توی آب که می خواد حل کنه.» ولی سرمستی من هم دستکمی از شادی نازیلا نداشت.

نازیلا با آن کودکی اش آنقدر علمی و واقع بین شده بود که سوال هایش عرصه عقاید دین باورانه ام را نیز متزلزل می ساخت و مرا با مسایل پیچیده‌ای روبرو می‌ساخت که از جواب آن‌ها عاجز بودم. روزی در آشپزخانه نشسته بودم که به طرفم آمد و دستم را گرفت و برد به گوشه ای از خانه که سقف یکی از اتاق ها کمی ریخته بود و کاه و گلش پیدا بود. سقف رابه من نشان داد و گفت: « نگاه کن ! سیبیا، آن جا را هم نگاه کردم ؛ ولی خدا آن جا هم نبود.» سوال بزرگی بود. گویی مدتها با این سوال درگیر بوده و همه جا بدنبال خدا می‌گشت. او را در آغوش گرفتم و بوسیدم ولی جوابی برای سوالش نداشتم. این سوال از کجا نشأت می‌گرفت. او با این سوال خود مرا هم دچار بحران کرده بود. با توجیه «خدا

همه جاست» او و خودم را دست به سر کردم. اما این را می دانستم که نه برای او نه برای خودم دلایل کافی وجود نداشتند. هنوز باید بسیار جستجو می کردیم.

رابطه‌ام با نازیلا برایم بسیار شورانگیز بود. تربیت او و رابطه با او؛ تا اندازه ای نیازها و آرزوهایم را برآورده می‌کرد. او را پاره ای از وجود خودم می‌دیدم. متأسفانه، این رابطه فقط تا شش سالگی او تداوم داشت. بعد از فاصله گرفتن من از پدر و مادرم که ناشی از فاصله‌ی فکری، روحی و اعتقادی من با آن‌ها بود؛ او نیز تحت تأثیر خانواده بویژه مادرم از من فاصله گرفت. او بعدها برای جلب محبت و اعتماد پدر و مادرم در سمت آن‌ها قرار گرفت و به مخالفی قوی درمقابل من تبدیل شد. البته خوب کرد. برای من شاید ناراحت کننده بود ولی بار فشارهای ناشی از من بر پدر و مادرم را کم می‌کرد.

بعد از آن دیگر ارتباط چندان زیبا و عمیقی بین ما وجود نداشت. اما من همچنان آن عشق و محبت را در دلم پاس می‌داشتم و می‌دارم.

کم‌کم پای خواستگاران به خانه ما باز می‌شد. بیشتر آن‌ها از طریق مسجد بودند، عده ای هم از طریق مهمانی‌ها و آمد و شدهایی که در بیرون داشتم. خواستگار شاید می‌توانست برای دیگر دختران موجب افتخار باشد اما برای من ناراحتی و مشکل به همراه می‌آورد. نام خواستگار برایم با تجدید دعوایها و زخم زبان‌ها همگن شده بود. با آرزوی عاشق شدن و پایه ریزی زندگی آینده ام بر پایه عشق؛ متعرض ازدواج از طریق خواستگاری بودم. اما قدرت مقابله با خانواده را نداشتم که بتوانم از آمدن آن‌ها به خانه‌مان جلوگیری کنم.

مادرم از صف کشیدن خواستگاران بر در خانه مان افتخار می‌کرد. اما این من بودم که باید متحمل بار سنت‌ها می‌شدم. به حال خواهرم، سیما و راحتی او غبطه می‌خوردم، اما خوشحال بودم که سپربلای او شده ام و او حداقل از این دردسرها درامان است.

در این گیرودار با خود اندیشیدم، حال که مجبورم پذیرای خواستگاران باشم چرا از این روابط که هر یک دریچه ایست به سوی زندگی افراد؛ بهره‌گیری معنوی نکنم و از طریق ارتباط سازنده با این افراد، آنرا به چیزی که خودم می‌خواهم تبدیل نکنم؟ این اندیشه شعف زیادی در من به وجود آورد.

تصمیم گرفتم زمانی که مرا با این مردان جوان تنها می‌گذارند؛ مبلغ افکارم برای آنها باشم. با آنها حرف بزنم؛ ایده‌هایم را بگویم و آگاهشان کنم. با آنها دوست بشوم. و از این روابط در جهت اهدافم استفاده کنم.

با این فکر دیگر با رویی خوش پذیرای خواستگاری‌ها شدم. دیگر از آمدنشان رنج نمی‌کشیدم. هر چند که این ایده بعد از آمدن هر خواستگاری؛ در دسرهای دیگری به دنبال داشت اما مرا از درون ارضاء می‌کرد. این جا بر خلاف تلقین‌ها و توصیه‌های مادرم که باید چنین و چنان بگویی و باشی؛ از هر آن چه که دل‌تنگم بود با این مردان جوان حرف می‌زدم. به آنها می‌گفتم که قصد ازدواج ندارم ولی مجبورم با شما برخورد کنم و حالا می‌خواهم از این فرصت استفاده کرده و با شما آشنا شوم و حرف‌هایم را بزنم.

کتاب‌هایی را که مطالعه می‌کردم به آنها معرفی می‌کردم و از ایده‌هایم می‌گفتم. آن‌ها که انتظار داشتند من با لباس‌های زیبایی که مادرم بر تنم می‌کرد و فرم‌هایی که به من می‌داد؛ دختر مورد نظرشان باشم با منی روبرو می‌شدند که کاملاً مغایر تصورشان بودم. اما خود این موضوع اکثراً باعث جذب آن‌ها می‌شد. گاهی صحبت‌ها ساعت‌ها طول می‌کشید. در این موارد، وقتی از اطاق بیرون می‌آمدم مادران؛ خوشحال از این که همدیگر را پسندیده‌ایم؛ ذوق زده به استقبالمان می‌آمدند. اما در اشتباه بودند و من باید دعوا و برخوردهای غضب‌آلود مادرم متحمل می‌شدم: «باز توی غیرعادی هر چه که دلت خواست کردی. به جای این که از آپارتمان، خانه، ماشین و این چیزها حرف بزنی؛ رفتی و چرت و پرت گفتی. حالا این را هم آگاه کردی، راحت شدی؟ نمی‌دانم من کی از دست این کارهای تو خلاص می‌شوم؟»

گاهی هم خواستگاران نصیب می‌شدند که از همان ابتدا معلوم بود کلامی صحبت کردن با آنها فایده ندارد. برای این موارد هم من و خواهرم نقشه می‌کشیدیم. یکبار، قرار گذاشتیم که میمیک چهره ام را طوری کنترل کنم که زشت به نظر بیاید و خواهرم از پشت پنجره شكلك در بیاورد تا طرف فکر کند ما خواهران همه یکسره دیوانه‌ایم و فرار را بر قرار ترجیح دهد.

خواستگار آمد. من در حالی که مثل پیرزن‌ها فکم را جلو داده بودم؛ وارد اتاق شدم. مرد جوان در صحبت را باز کرد؛ من با دهان کج و فک به جلو آمده شروع کردم به حرف

زدن و سیما از آن پشت ادای دیوانه ها را درآورد. بعد از تمام شدن غائله؛ کلی خندیدیم. ما چه کودکانه سعی می کردیم خواستگارها را از خودمان دور نگهداریم.

شانزده، هفده سالم بود. غره به زیبایی خودم بودم. روسری سرمی کردم. می پنداشتم که اگر کسی مرا بدون روسری ببیند؛ حتماً يك دل نه صد دل عاشقم خواهد شد. این حس مرا درخود غرق می کرد. خواستگاری به سراغم آمد که شبیه برادرم بود. من دیوانه وار برادرم را دوست داشتم. این بار این من بودم که از این خواستگار خوشم آمده بود. اما، براحتی او جواب رد داد و نمی خواست حتی تره ای برایم خرد کند.

برای اولین بار با یک «نه» بزرگ روبرو شده بودم. این موضوع در آن دوران درس بزرگی برایم بود. «نه» شنیدن و این حق «نه» گفتن را برای دیگران قایل شدن را، بایست می آموختم. مادرم شمامتم کرد و خودم هم از برخورد این مرد تلخکام ماندم؛ اما این نکته را دریافتم که زیباترین نیستم و همه با دیدنم یک دل نه صد دل عاشقم نمی شوند. ماجرای دیگری به دنبال آن، این حقیقت را در من تحکیم نمود.

روزی سر راه مدرسه با احساس الهه زیبایی؛ راهی خانه بودم. به پسری برخوردیم. به راست رفتم؛ او نیز به طرف راست رفت. به طرف چپ رفتم؛ او نیز به طرف چپ رفت. تکرار این عمل او را عصبی کرد. در حالی که دست هایش را جلوی صورتم آورد داد زد؛ « ااه ه ه، ااه ه ه! ». این فریاد او بر سرم در تمام وجودم رسوخ کرد. بت زیبایی درونم را شکاند. از اریکه زیبایی پائین آمدم و بعد از آن، با خود واقعی ام بهترکنار آمدم.

در دوران نظری، حس درد عشق را تجربه عینی کردم. عضو کتابخانه مسجد بودم. روزی به این کتابخانه رفتم که کتاب بگیرم. پشت پیشخوان مرد جوانی ایستاده بود که به مراجعان کتاب می داد. این پسر هم شباهت زیادی به برادرم داشت. بسیار بیشتر از همه مردانی که شبیه او بودند. کتاب «ماهی سیاه کوچولو» را این جوان به من داد. با دیدن او احساس خاصی به من دست داد احساس عجیب درد و لذت باهم. چند جمله ای بیشتر بین ما رد و بدل نشد. او سرد و بی میل با من صحبت می کرد، درست مثل برادرم. گویی دوستانش او را « اعصار» صدامی کرد. هیچ وقت اسم او را به درستی نفهمیدم اما این اسم بر قلبم نشست. یکی دو بار بیشتر او را ندیده بودم اما شیفته اش شده بودم. در دلم با او نرد عشق

می باختم. برای دیدنش لحظه شماری می‌کردم. اما هر بار که رفتم دیگر او را ندیدم. او هم شاید مثل برادرم از زیادی موج عشقم از من فرار کرده بود.

به هم ریخته بودم. ساعت ها در فکرش بودم. هر چه سراغش را می‌گرفتم؛ کسی نشانی از او به من نمی‌داد. از او تنها یک خاطره به یادم ماند؛ چهره ای که دوستش داشتم. نقشی که بر خیال دوران نوجوانیم نشست و مدت ها مهمان تخیلم بود.

در طبقه هم کف ساختمان مسجد، بانک مسجد قرار داشت. جوان کارمند بانک را از پشت شیشه می دیدم. هر روز که به مسجد می رفتم با هم نگاه رد و بدل می کردیم. تنها چند نگاهی بود و بس. و این هم یک ماجرای عشقی برای من شده بود!!! با نگاه به این دورانیهای زندگی ام هست که در می یابم که چرا من در چهل سالگی ام آغازگر رفتارهایی جبرانی در روابط آزاد خود گشته ام و حالا لاس نزن کی بزن!!

یک بار در مسافرتی به شمال، ماشین ما در راه چالوس خراب شد. ما با خانواده ای از اهالی چالوس آشنا شدیم. این خانواده ما را به خانه خود بردند و ارتباط دوستی بین دو خانواده برقرار شد. این دوستی مدتها ادامه داشت. مادر خانواده زنی بسیار چاق به نام ملیحه بود. او مرا برای همسری برادرش انتخاب کرده بود. آن موقع، چهارده، پانزده سال بیشتر نداشتم. در مسافرت بعدی که به تهران داشتند با چندین صندوق پرتقال و میوه به خواستگاری من آمدند. خانواده ثروتمندی بودند. زندگیشان تبلور زندگی حیوانی محض بود. خوردن، لذت اصلی برای آنها بود. همه اعضای این خانواده به طرز شگفت انگیزی فربه و چاق بودند. ملیحه بیش از نود کیلو وزن داشت. او برایمان تعریف می کرد که چگونه بعد از هر بار خوردن سعی می‌کند استفراغ کند تا قادر باشد که دوباره بخورد.

آشنایی با این خانواده و برادر ملیحه که او نیز مردی فربه بود؛ در من کراهت غریبی نسبت به ازدواج ایجاد کرد. خواستگاری این زن برایم چندان آور بود. حتی روبه‌رو شدن با آن مرد فربه که فقط از باغ، ثروت و خوراک حرف می‌زد؛ حالم را به هم می زد. علیرغم این احساس برایشان چایی بردم. شانسم در این بود که مادرم اصراری بر این ازدواج نداشت اما جواب رد قطعی هم نداد. پدرم هم موافق نبود. اما او نیز قاطعانه جواب نداد و پاسخ را به من موکول کرد. اما من خوشبختانه توانستم به آن‌ها نه بگویم. طبق معمول از ایده‌های خودم حرف زدم و در باره اینکه زندگی را تنها خوردن، خوابیدن و

ثروت نمی بینم؛ صحبت غرایبی کردم. چیزی از حرف هایم دستگیرشان نشده بود اما این را فهمیدند که نباید دیگر اصرار کنند.

در مدرسه مرجان با مقوله جدیدی به نام اقلیت های مذهبی آشنا شدم. تا آن زمان من کلیمی، ارمنی، مسیحی و یا زرتشتی ندیده بودم. برای اولین بار با دختری ارمنی آشنا شدم. از او می خواستم که از مسیحیت برایم صحبت کند. سعی ام بر این بود که بتوانم برتری دین خودم را در برابر اعتقادات او حس کنم. از او می خواستم در حد توانش از مسیحیت دفاع کند و من با او مقابله کنم. مقابله ای دوستانه. با یک دوست کلیمی هم همین کار را کردم. و از طریق او بود که صهیونیسم و اسرائیل را شناختم.

در سال آخر نظری با پیروان بهاییگری مبارزه ایدئولوژیکی می کردم. بهایی ها علاقه مند بودند مسلمانان را به دین خود جلب کنند. من از نادر مسلمانهای مدرسه بودم که روسری سر می کردم. همکلاسی بهایی ام، مژده وقتی اشتیاق مرا دید به وجد آمد. به او گفتم اگر بهائیت درست باشد من بهائی می شوم و این جمله برایش کافی بود. او خوشحال از این که کسی را مستعد بهایی شدن پیدا کرده است؛ حدود یک ماه تمام روی من کار کرد.

پا به پای او که کتاب های بهائیت را می خواند کتاب های ضد بهائیت را می خواندم. بالاخره روزی مژده مرا به جلسه تبلیغی خودش دعوت کرد. من در آن زمان با دو تن از اساتید مذهبی دانشگاه که روحانی هم بودند؛ ارتباط تلفنی داشتم و مشکلات و مسایل دینی خودم را با آنها حل و فصل می کردم. دعوت بهایی ها را به جلسه خودش با یکی از آنها در میان گذاشتم. او نگران از پشت تلفن می گفت: «دخترم آن جا نرو! تو نمی توانی با آنها بحث کنی. تحت تاثیر آنها قرار می گیری. خواهش می کنم نرو! تو جوان هستی» به او گفتم: «نه! نمی توانم؛ باید بروم و خودم را در این مبارزه به محک آزمایش بکشم. باید درستی اعتقاداتم را بسنجم و گرنه در برابر خودم شرمنده می شوم.»

روز موعود رسید. تنها نمی توانستم در این جلسه شرکت کنم. از برادر بزرگم که دیگر محمد صدایش می کردیم، خواهش کردم تا مرا همراهی کند. او با منت این خواسته را پذیرفت و ما باهم به اتفاق خاله بتی به آن جلسه رفتیم.

این جلسه در خانه ای در خیابان جردن برگزار می شد. خیابان جردن در آن زمان محل سکونت افراد ثروتمند و سرمایه داران کله گنده بود. فرهنگ غربی؛ در فضای این جلسه

موج می زد. فرهنگی که با درون من در تعارض شدیدی بود. من از دیدن آن همه اشیاء نفیس و فرش‌های گران قیمت متحیر شده بودم. با خود می‌اندیشیدم که چرا بهاییان همه تا این اندازه ثروتمند هستند؟ این سوال بزرگی برایم شده بود.

محمد به محض ورود به جلسه با صدای بلند سلام کرد. سلام، به عنوان يك واژه اسلامی توجه همه را به خود جلب کرد. همه با شنیدن تن صدای برادرم که حضور قوی خود را به اتفاق ما اعلام می کرد؛ ناخودآگاه موضع گیری کردند. آن‌ها به جای سلام، الله .. البها می گفتند. بعد از صحبت های مقدماتی، برادرم شروع به بحث کرد و بحث را به جایی رساند که اساساً مذهب را زیر سوال برد.

باید بگویم که برادرم بعد از ورود به دانشگاه گرایش چپی و غیرمذهبی پیدا کرده بود ولی آن را علنی نمی کرد. در آن جلسه نیز از این موضع به مسئله برخورد کرد. من متعجب از او دلیل این برخوردش را پرسیدم؛ گفت: «من ابتدا می‌خواهم مذهب را از بنیان زیر سوال ببرم و بعد به مسلک اینها برسم. این‌ها انسان‌های متعصبی هستند که کلیشه‌ای فکر می کنند. بهتر است از این زاویه به موضوع بپردازیم.» من در آن مقطع عجیب از نظر احساسی و علمی تسلیم برادرم بودم. او را بی چون و چرا قبول داشتم. به همین دلیل بیشتر ساکت ماندم تا بحث را او به پیش ببرد.

در آن جلسه بحث‌های جالبی شد. میزبانان ما، در مقابل منطق برادرم جواب قانع کننده‌ای نداشتند. می کوشیدند بطور جمعی آرام باشند؛ اما نتوانستند عصبیت و ناراحتی خود را از پیش‌آمدن چنین مباحثی پنهان کنند. وقتی از پاسخ دادن عاجز شدند؛ عنوان کردند که در دین آنها، مجادله ممنوع است و نمی‌خواهند بحث را ادامه دهند. این برای من نقطه قوتی شد در پافشاری بر نظریات و اعتقادات خودمان و زیر سوال بردن آن‌ها، در حالی که در واقع قوتی هم برای من نبود.

بعد از بحث در سر شام مژده به من که روسری سرم بود با حالت کنایه گفت: «در دین ما آزادی وجود دارد و ارتباط بین دختر و پسر مسئله ای نیست.» من در آن موقعیت و در آن لحظه که از درون به بسیاری از مسایل بنیادی می‌اندیشیدم با پوزخندی به او گفتم: «دنیا برای تو در همین روابط و مسایل خلاصه می‌شود ولی من خوشحالم که افق اندیشه من فراتر از این‌ها است.» آن جلسه و آن پیروزی، خاطره خوبی برایم به جا گذارد.

بعد از آن ، مژده دیگر هیچوقت به سراغم نیامد و حتی سعی نکرد دوستیش را با من در یک حد خوبی حفظ کند. من از این مسئله بیشتر به ضعف آن‌ها پی بردم و یک بار به او گفتم: «امیدوارم حداقل در برخورد با انسان‌های دیگر این گونه برخورد نکنی».

یک بار نیز با یکی از دوستان خاله بتی که یهودی بود به مباحثه‌ای در مورد دین یهودیت پرداختم. او مرد ثروتمند و جوانی بود و به من بسیار علاقمند شده بود. او بعد از دیدن برخوردهای من گفت: « برای من خیلی جالب است که یک دختر در سن تو یعنی شانزده ساله این چنین به مسئله دینی و بینشی بپردازد. هم سن و سال‌های تو در پی مسایل روزمره‌ای چون تأمین لذت و تفریحات آنی خود هستند» بعد شروع کرد به تعریف از زیبایی و جذابیت من. وقتی من دیدم او بیش از آن چه در پیشبرد دانش و علم من نقش داشته باشد در جهت ارتباط با من به عنوان یک فرد جذاب و به قول او زیبا هست؛ ادامه ارتباط را جایز ندانستم و در همان جلسه بحث را خاتمه دادم. ناگفته نماند که اینها هم از املی و افکار بسته من در آن زمان بود.

همچنان در تلاش تحقق اهداف و آرمان‌هایم بودم. مدام کتاب می خواندم. در کلاس دوم نظری توانسته بودم با شرایط محیط جدید بیشتر کنار بیایم. کم کم برای عملی کردن ایده‌هایم؛ برنامه ریزی می کردم. هدفمند، انشا، مقاله و نمایشنامه می نوشتم که حکایت از اعتراض به فرهنگ و روابط اجتماعی نادرست داشت. «سی سی» یکی از این نمایشنامه ها بود که آن را با الهام از جمله «سرمای فرنگی خورده‌ام» در کتابی، نوشتم. کارگردان و هنرپیشه آن نیز خودم شده بودم.

سی سی که اسم اصلیش سکینه بود؛ دختری بود خود باخته و از خود بیگانه و يك پارچه غریزه. او ترس از این داشت که دیگران به اسم اصلیش پی ببرند. سی سی موقع حرف زدن لا بلای حرف هایش؛ انگلیسی می پراند.

در صحنه ای او گوشه ای نشسته بود و با حالتی غمگین به ترانه های داریوش گوش میداد و گریه می کرد. دوستی با دیدنش نگران از او می پرسد: « وای! سی سی جان چی شده؟». سی سی با عشو و آه و ناله جواب می دهد: «نه، دیگر نمی توانم تحمل کنم، خیلی ناراحتم!» چند جمله بین آن دو رد و بدل می شود. بلاخره کاشف به عمل می آید که بله! ناخن کوچک سی سی شکسته است!!

در صحنه بعدی سی سی خود را به طرق مختلف سرما می دهد تا مبتلا به سرماخوردگی شود. روز بعد وقتی سی سی مریض حال و درمانده، عطسه کنان وارد کلاس می شود، دوستانش نگران جویای حالش می شوند. سی سی بعد از کلی کش و قوس آمدن و عطسه و فین فین کردن؛ واژه ی «گریپ» را که به خاطر استفاده از این کلمه خود را سرما داده بود؛ به یاد نمی آورد و بلاخره می گوید: «آخه، من! من! سرما می خوردم». تمام این صحنه ها کمدی و خنده دار بودند.

نمایشنامه دیگر به نام "آب" بدین صورت بود که مردی نزار و تکیده در گوشه صحنه روی زمین افتاده است (صحنه صحرایی گرم و سوزان را نشان می دهد). اوسعی میکند خود را سینه خیز به یک لیوان آب که در گوشه دیگر سن قرار داشت؛ برساند. مرد بعد از تلاش زیاد در نزدیکی آب به روی زمین می افتد و از تشنگی شدید هلاک می شود. بعد از لحظاتی درنگ، مردی آراسته با قامتی برافراشته و استوار وارد صحنه می شود؛ به طرف لیوان آب می رود؛ شانه اش را از جیبش در می آورد و در آب فرو می کند؛ موهایش را شانه می زند و از صحنه خارج می شود و نمایشنامه به پایان می رسد. قلیل دوستانی در این اهدافم یاری ام می کردند.

دوستی هایم را عمق و معنی می دادم. قدرت اعتراض به قوانین و مقررات دنیای اطرافم از جمله مدرسه بالا رفته بود. برای دست یافتن به شناخت بهتر از جامعه ام؛ خودم را ملزم کردم که محدودیت هایی را که خانواده برایم بوجود آورده بود و روابط مرا تنها در آن چه که خود می خواست یعنی مدرسه و خانه، از بین ببرم.

با این فکر به چند تن از دوستانم که تا اندازه ای هم فکرم بودند؛ پیشنهاد کردم که از مدرسه در رفته و سری به جنوب شهر که دنیای نا شناخته ای برایمان بود؛ بزنیم. با پولهایی که معمولاً من جمع کرده بودم هدیه می خریدیم و به پرورشگاه ها می رفتیم. در این در رفتن ها از درس و مدرسه؛ نگاه های کنجکاو مردم و تماس با آن ها را تجربه می کردیم.

بی در دسر هم نبودیم. با خبردار شدن ناظم مدرسه و اطلاع پدر و مادرها به این در رفتن ها پایان داد. خوشبختانه به خیر و خوشی گذشت و ما با مشکل زیادی روبرو نشدیم.

کم کم به فکر پشتوانه مالی برای پروژه هایمان بودیم. با مدیریت و تلاش و اندوخته مالی من، یک دوربین عکاسی خریدیم. برنامه این بود که از دوستان و شاگردان مدرسه عکس

بگیریم و ازین طریق پولی به دست آوریم. اولین روز کاری من یکی از دوستانم به نام فرح که در واقع نقش دستیارمرا به عهده داشت؛ آغاز شد. ابتدا عکسی به یادگار از خودمان گرفتیم. آنگاه در مدرسه به دنبال مشتری راه افتادیم. فقط یکی از بچه ها حاضر شد پولی بابت عکسی که از او گرفتیم به ما بدهد. دیگر هیچ کس ما را تحویل نگرفت. به این ترتیب روز اول کارما، روز آخر آن شد و من ماندم و تحمل هزینه دوربین که به زحمت آن را جمع کرده بودم.

روزی همراه پدر و مادرم برای تقسیم گوشت نذری به منطقه ای فقیرنشین رفتم. مادرم گوشتها را در کیسه های نایلونی تقسیم کرده بود و کف ماشین گذاشته بود. به آن منطقه رسیدیم. مادرم فکر می کرد در کمال آرامش می تواند گوشتها را تقسیم کند. یک دفعه با صحنه هولناکی روبرو شدیم. با دادن اولین بسته گوشت، هجوم مردم به طرف ماشین شروع شد. همگی درحالی که با مشت و لگد به ماشین می زدند؛ خواستار گوشت بودند. لطیف خاله ام وحشت زده انگشترش را از دستش درآورد. پدرم سعی می کرد با داد و فریاد مردم را پراکنده کند. پیرزنی دستش را برای گرفتن گوشت از پنجره ماشین به درون آورده بود. مادرم سعی می کرد شیشه پنجره ماشین را ببندد. او مدام به پیرزن می گفت که دستش را بیرون بکشد و گرنه زخمی می شود. پیرزن با شنیدن این هشدار؛ گفت: «دستم را قطع کن اما گوشت به من بده!» ما خودمان را از آن وضعیت نجات دادیم. اما اثر این صحنه دردناک برای همیشه در من به جای ماند. فاصله طبقاتی را در جامعه به طرز اسفناکی لمس کرده بودم.

مادرم تلاش می کرد توجه مرا به سوی مسایل عادی زندگی؛ جلب کند. او سعی می کرد از من، دختری خانه دار و سربزیر بسازد که به فکر شوهر و زندگی آینده است. دوست داشت آشپزی، خیاطی، گلدوزی و آرایش یاد بگیرم. اما من علاقه ای نشان نمی دادم. بر سر آن بودم که تمامیت ام را وقف مطالعه، تحقیق و دانش و آرمانم و کشف راز خلقت کنم و این بدون کشمکش و تنش های خانوادگی برایم نبود. من برآمال و آرزوهای خودم اصرار داشتم. از درون من نیرویی برمی خاست که همواره مرا ارضاء می کرد. اعتقادات مذهبی نیز در این امر بی تاثیر نبود.

مسیر مدرسه تا خانه؛ لحظه های من بودند؛ فقط من. با خودم حرف می‌زدم. کنار جوی آب را می‌گرفتم و می‌رفتم. وقتی به خودم آمده بودم که این جمله رهگذرها را می‌شنیدم: «دیوانه شده با خودش حرف می‌زند». آن دقایق، ساعات و مسافت را بسیار دوست داشتم. در این لحظات برای جویبارها و حتی لجن‌های کنار سنگ‌ها شعر می‌سرودم.

روزی از قسمت شمالی پارک لاله رد می‌شدم؛ ماشین پیکانی به سرعت جلویم توقف کرد و در عقب آن باز شد. ابتدا، یک چادر مشکی از آن به بیرون پرت شد و بعد زنی از پیکان پائین آمد. در ماشین محکم بسته شد. پیکان به سرعت حرکت کرد. زن توجه‌ام را به خود جلب کرد. او چادرش را از زمین برداشت و روی سرش انداخت و به طرف دیگر خیابان رفت. در عین جوانی بسیار شکسته می‌نمود. شکسته و زشت. نمی‌دانم زشت نبود اما دلچسب هم نبود. یک دفعه صدای بوق ماشین‌های زیادی را شنیدم، طوری که باید مراقب می‌بودم تا مرا زیر نگیرند.

در پیاده روی آنسوی خیابان؛ وقتی در چند قدمی آن زن قرار گرفتم؛ جمله‌ای شنیدم که مرا به خود آورد. آن زن به هر ماشینی که جلوی او توقف می‌کرد می‌گفت: «دویست تومان». تتم لرزید. تمامی آن چه که دیده بودم، از نو برایم معنی پیدا کرده بودند. آری من با فاحشه‌گری رو در رو شده بودم.

بیش از آن که چندانش آور باشد، در داور بود. نفهمیدم بقیه راه تا خانه را چگونه طی کردم. به خانه رسیدم و مانند کودکی که از دست بچه دزد فرار کرده باشد؛ دست روی زنگ گذاشتم. مادرم هراسان در را باز کرد و مرا گریه‌کنان پشت در دید. وحشت کرد. ماجرا را برایش تعریف کردم. می‌گریستم و می‌گریستم. مادرم با پوزخندی و اندک دلداری به راحتی از ماجرا گذشت. من بودم و آن واقعیت دردناک که به تازگی دریافته بودم. کلمه‌ی «آریامهری» را یک بار دیگر وقتی که یکی از دبیران مرد بد دهن خطاب به یکی از دخترهای هم کلاسیم به کار برده بود؛ شنیده بودم. اما تا آن موقع معنی آن را به واقع دریافته بودم. کینه ای از آن زن به دل نداشتم. شاید اگر خود فروش دیگری دیده بودم؛ احساساتم متفاوت می‌شد. او خود فروشی گرانفروش نبود. ارزان قیمت بود. در عین کم سن و سالم؛ عمق دردش را دریافته بودم. من می‌بایست برای درک این واقعیت در جامعه ام

با این زن تکیده و رنج دیده روبه‌رو می‌شدم تا به جای کینه ورزیدن به او به ریشه‌های آن فکر کنم.

تازه وارد کلاس دوم نظری شده بودم که مرد جوان تاجری بنام «محمد لواف» در زمره خواستگاران زیادی بود که به خانه ما می‌آمدند. پدر و مادرم از این مرد به علت موقعیت بالای مالی و اجتماعی اش بسیار خوششان آمده بود. او نوه آقای نوری تامین کننده کل چرم فروشگاههای کفش ملی بود. آنها بسیار سرشناس و پولدار بودند. وقتی برای اولین بار قرار بود برای خواستگاری بیایند، مادرم دست و پاچه شده بود و نمی‌دانست چگونه مرا برای عرضه به آنها آماده کند. علی‌رغم مخالفت و اکراه شدیم مرا و ادا به پوشیدن لباس بسیار زیبایی کرد که بیشتر مناسب شب بود تا مراسم خواستگاری. یقه لباس به قدری باز بود که برای پوشاندن سینه‌هایم، موهایم را جلوی سینه‌ام ریختم.

در همان اولین جلسه خواستگاری وقتی برای بردن چای وارد اطاق شدم؛ احساس کردم فاصله‌ای بسیار عمیق با او دارم. برایم حتی از نظر ظاهر قابل تحمل نبود. اما او در اولین نگاه شیفته من شد و تصمیمش را گرفت. من بعد از بیرون آمدن از اطاق با عصبانیت به مادرم گفتم که از او خوشم نمی‌آید. مادرم طبق معمول صورتش را نیشگون گرفت و مرا دوباره راهی اتاق پذیرایی کرد. بازوان لختم را برای اینکه دیده نشوند به پشت گرفته بودم. تمام سعی ام این بود کاری کنم تا لواف از من خوشش نیاید. اما او اعتنایی به این مسائل نداشت. تصمیم و فکر خودش مقدم بر همه چیز بود. در آن جلسه حرف خاصی بین ما رد و بدل نشد. ولی روز بعد جواب آن‌ها به مادرم رسید که تصمیم گرفته‌اند و آماده‌اند برای جلسه دوم به منزل ما بیایند. آه از نهادم برآمد. خودم را در عرصه مبارزه‌ای شدید با آن‌ها دیدم اما در آن مقطع ناتوان‌تر از آن بودم که قاطعانه و با جسارت در مقابلشان بایستم و مسئله را پایان دهم.

جلسه دوم، لواف که فکر می‌کرد، اسمم زیبا است با یک ماشین دنده اتوماتیک و دسته گل بسیار بزرگی به منزل ما می‌آید و خوشحال و خندان در آن جلسه اعلام می‌کند که این ماشین را هم به نام زیبا خریده است. مادرم شیفته از ثروت زیاد خانواده لواف؛ به قدری تحت تأثیر این دست و دلبازی شده بود که نظر و احساس من را به هیچ می‌انگاشت. این

بار من دوباره تلاش کردم که با خود محمد صحبت کنم و به او تفهیم کنم که هیچ تمایلی به این ازدواج ندارم. اما تلاش‌هایم بی‌فایده بود. غم بزرگ و عمیقی در دلم حس می‌کردم. در جلسه دوم تصمیم آن‌ها برای ازدواج قطعی شد و از خانواده‌ام خواستند که برای ترتیب مراسم نامزدی، خرید و دیگر امور لازم، برنامه‌ریزی کنیم. هرچه تلاش کردم که به پدر و مادرم بفهمانم که من راضی به این ازدواج نیستم؛ قبول نکردند. پدرم حتی به شدت تشر زد: «تو فکر می‌کنی کی هستی؟ برو قیافه خودت را در آینه نگاه کن و ببین که هیچ نیستی». در آن روز علی‌رغم آن تحقیری که شدم در جواب پدرم گفتم: «آجان! من حتی اگر زشت‌ترین و کریه‌ترین آدم دنیا باشم و طرف مقابلم زیباترین، ثروتمندترین و شریفترین باشد؛ دلم می‌خواهد خودم انتخاب کنم و با احساس خودم ازدواج کنم. من هم برای خودم شخصیت دارم».

پدرم وقتی دید نمی‌تواند مرا با زور و تحقیر به این ازدواج وادار کند از نزدیکان و اقوام خواست که برای جلب رضایتم با من صحبت کنند. من تا آن موقع آنچنان ارتباط فکری و احساسی با این افراد نداشتم اما این مسئله باعث شد که هرچه بیشتر ما همدیگر را بشناسیم. از جمله‌ی این افراد دایی‌ام بود که من با او تا آن زمان هیچ بحث و گفتگویی که بیانگر افکارم باشد؛ نداشتم. او مرا مثل سایر خواهرزاده‌ها و دختران فامیل می‌شناخت. او آمده بود تا راضی‌ام کند.

با هم بیرون رفتیم. گفتگوی ما با صحبت‌های معمولی شروع شد و به روابط زن و مردی کشید. اندیشه‌های خود را به او بازگو کردم. شاید تا آن زمان برای هیچ‌یک از اعضای خانواده‌ام آن چنان صحبت نکرده بودم که برای او کردم.

این گفتگوها نزدیک به پنج الی شش روز طول کشید و باعث شد که دایی احساس عمیقی نسبت به من پیدا کند و این نقطه عطفی در رابطه ما شد. به دایی گفتم که من از یک مرد چه می‌خواهم. زن را کالا نمی‌دانم که باید به دیگران عرضه شود. آرزو دارم همسر آینده‌ام انسان اندیشمندی باشد. انسانی که در پیشبرد اندیشه‌هایم همراهی‌ام کند و از من انتظار نداشته باشد که فقط برای او فرزند بیاورم و مایه سرگرمی و مشغولیت او باشم. زندگی زناشویی با عشق را قبول دارم و اینکه عشق چه تفاوتی با احساسات غریزی دارد.

دایی در مورد قدرت زن حرف می زد و اینکه مرد در دست زن مثل موم است و زن میتواند او را به هر شکلی که می خواهد؛ در بیاورد. جواب من به این حرف دایی این بود من موم نمی خواهم و از انسانی که مثل موم باشد؛ متنفرم. می خواهم همسرم استقلال خودش و مرا حفظ کند. به او گفتم که از روابط موجود بین زنان و مردان دوروبرم منزجر هستم. دایی به فکر فرو رفت و در انتها گفت هیچوقت فکر نمی کرد که من چنین افکاری داشته باشم و خوشحال بود که این ماجرا باعث آشنائی درونی ما شده است.

بعد از آن بود که دایی ارتباط خاصی با من برقرار کرد و من محبت ویژه ای نسبت به او در دلم احساس کردم. این رابطه بعد ها نیز هم چنان پا برجا بود و او در بسیاری از امور از نظر فکری با من همراهی می کرد، هرچند که در عمل ناتوانی خود را در بسیاری از مواقع نشان می داد. آن زمان نیز او سکوت اختیار کرد و موضع بینابینی گرفت و تنها به مادرم گفت که نتوانسته است مرا قانع کند.

از آن به بعد در اطاق پذیرایی می نشستم و به نوبت شوهر عمه ها، شوهر خاله ها و دیگر افراد از زن و مرد برای جلب رضایت و اقناع من به آنجا می آمدند. ماموران و فرستادگان آب درهاون می کوبیدند. حرف های کلیشه ای شان خسته ام می کرد. گاهی به طنز می گفتم: « لطفا بگوئید نفر بعدی بیاید.»

روزها از پی هم می گذشت و من غمگین و غمگین تر می شدم. برای امداد از خداوند؛ شروع به راز و نیاز و نمازهای ویژه کردم. حتی در دوره عادت ماهیانه هم نماز می خواندم و روزه می گرفتم. احساس می کردم کسی را جز خدا برای همدردی ندارم. زیر فشار شدید خانواده، فامیل و دوستان جواب «نه» قاطع دادن برایم سخت بود. هرچه از احساس کراهتم نسبت به این مرد حرف می زدم مورد قبول قرار نمی گرفت.

قرار خرید مراسم نامزدی گذاشته شد. همراه خواهر و مادر او و چند تن از نزدیکان من برای خرید به بازار رفتیم. چه احساس انزجاری! حالت تهوع داشتم. مادرم وقتی متوجه شد روزه هستم با عصبانیت گفت: « چرا روزه گرفتی مگر در این روزهای خرید هم کسی روزه می گیرد. او به زور چند دانه نخود و کشمش را در دهانم گذاشت تا بوی بد دهانم از بین برود.

انگیزه دیگری که باعث شد من قاطعیت به خرج ندهم ثروت زیاد این شخص بود. کمبود یا مشکل مالی نداشتم اما احساس می کردم که ثروت او می تواند به پیشبرد اهداف کمک کند. با خودم فکر می کردم شاید بتوانم او را قانع کنم که با این پول ها مدرسه، بیمارستان، کتابخانه، دانشگاه و... بسازد. با این افکار بود که از او پرسیدم آیا دوست دارد در این کارها شرکت کند. با بی تفاوتی و صرف برای خر کردن من با بی میلی سری تکان داد. احساس کردم که با خود می اندیشد بگذار بعد از عقد که این زن زیر یوغ من آمد؛ منصرفش می کنم. از تمام اعمال و حرکات تصنعی اش آشکار بود که فقط برای جلب رضایت من کاری انجام می دهد و نه از روی اعتقاد. در مقابل احساس کراهت شدید من، مادرم معتقد بود که اگر با او چند بار بیرون بروم نظرم تغییر خواهد کرد؛ چرا که محبت درگروی رفت و آمد بیشتر است. قبول کردم که با او بیرون بروم.

یک روز او به دنبالم آمد. این اولین باری بود که با او تنها بیرون می رفتم. فکر کردم که از اساسی ترین مسایل برای شناخت او شروع کنم. او به طرف جاهایی که خلوت بود رانندگی می کرد و ناشیانه می کوشید فضایی رمانتیک ایجاد کند. از او در باره اساسی ترین اندیشه های انسانی یعنی پرستش خدا و جهان بینی اش سؤال کردم؛ و اینکه چرا خدا را ستایش می کند؟ او که گویی برای اولین بار با این سؤال روبرو می شد با تعجب و پوزخند گفت: «خدا؟! خدا؟! معلوم است که خدا وجود دارد. چون ما هر وقت سرما می خوریم؛ می گوئیم خدایا ما را خوب کن». خشکم زد. جوابش به قدری مضحك بود که دندان قروچه کردم و چادری را که مادرم برای خوشایند او سرم کرده بود؛ جلوی صورتم گرفتم. احساس نفرتم به او به مراتب بیشتر شده بود. از او خواستم مرا به خانه برساند. این بار من بودم که سر مادرم داد می کشیدم «بیا! این هم نتیجه نظریه تو! به جای بیشتر شدن محبت، نفرت من از او بیشتر شد.»

در دیدار بعدی نظرش را در باره فاصله طبقاتی در جامعه سوال کردم که به نظر تو چرا ثروتمند و فقیر وجود دارد و علت این فاصله ها را ناشی از چی می دانی؟ گویی این بار هم این سوال برایش عجیب بود. با حالت مسخره ای گفت: «په! اگر جنوب شهری ها و فقیرها نباشند؟ پس ماهی های گندیده ی جنوب شهر را کی بخورد؟ . . .». پتکی به سرم خورد. نمی توانستم باور کنم انسانی با چنین تفکری وجود داشته باشد و هم اینک

در کنار من نشسته باشد. باور کردنی نبود. نه! در تئاترها هم چنین جملات اغراقی ندیده بودم. احساس کردم از اساس با او متفاوت هستم. آن روز هم با حرص و ناراحتی به خانه بازگشتم و در جواب مادرم از نتیجه آن دیدار، فقط گریه کردم.

احساس دوری من نسبت به محمد؛ آنچنان بارز بود که اطرافیانم از جمله عمه اقدسم متوجه شده بودند. در بحبوحه آماده شدن برای مراسم نامزدی يك روز او از من پرسید: «سبب! مثل اینکه تو او را دوست نداری؟ نه؟». ملتسانه گفتم: «خواهش می‌کنم کاری کنید که با او ازدواج نکنم. من اصلاً» او را دوست ندارم! خواهش می‌کنم!». عمه ام نیز مثل دیگران جرأت نمی‌کرد خلاف نظر پدر و مادرم حرفی بزند. او موضوع را عوض کرد و پرسید: «تو دوست داری شب عروسی به ماه عسل بروید و یا مثل قدیمی‌ها "ینگه" داشته باشید؟» - «در کدامیک شماها پیش من هستید؟».

- «در ینگه معمولاً، نزدیکان عروس و داماد پیش آنها می‌مانند.»

هرچند که از این سنت‌ها متنفر بودم اما می‌خواستم تنها نباشم. گفتم: «پس ینگه.»

عمه اقدسم با دلسوزی به من نگاه کرد و زیر لب گفت: «دخترک بیچاره»

روز خرید انگشتری فرا رسیده بود. در جواهرفروشی، حلقه گران قیمت 70 - 60 هزار تومانی انتخاب شد. وقتی محمد حلقه رابه دست گرفت و خواست آن را در انگشتم کند؛ با نفرت طوری که دستم به دستش برخورد نکند انگشتر را به سرعت از دست او گرفتم و گفتم: «خودم بدم». اما او با وجود این که احساس مرا حس می‌کرد؛ بی‌اعتنا از این برخورد گذشت.

برایم آینه شمعدان، لباس‌های مختلف و وسایل سفره عقد خریده شد و سفارش لباس عروس داده شد. یک باروقتی برای پرو لباسی به اطاق رختکن فروشگاه رفته بودم؛ مادر محمد سعی کرد برای دیدن تن و بدنم به طور ناگهانی وارد رختکن شود. چنان عصبانی بودم که که با تشر او را بیرون راندم و گفتم: «پرو بیرون!» می‌دانستم که می‌خواهد جنس قبل از خرید را واریسی کند و برای پسرش؛ از بی‌عیب و نقص بودن عروس اش مطمئن شود.

دومین بار که برای پرو لباس عروس به اطاق پرو رفته بودم؛ وقتی لباس نیمه کاره را پوشیدم و در مقابل آئینه تمام قد ایستادم؛ در تنهایی خودم گریستم و با خدای خودم حرف زدم. ناگهان مادرم وارد شد و وقتی چشمش به من افتاد که با چشم‌های گریان به قول

خودش مانند فرشته‌ای زیبا ایستاده‌ام؛ دلش به رحم آمد و متأثر شد. مادرم بعدها می‌گفت که همانجا بود که با خودم فکر کردم چرا دختر به این زیبایی ام را به کسی بدهم که دوستش ندارد. این صحنه نقطه آغازی بود برای تزلزل مادرم اما نه کافی که جواب رد به آن‌ها بدهند.

من ناامید از همه به دوستان دبیرستانی ام پناه بردم. ولی آن‌ها هم سرزنش می‌کردند که چه کسی به این اقبال پشت می‌کند جز يك آدم خل و چل. باز تنها مانده بودم. شاید این آزمایشی بود برای من در آن سن و سال که بیاموزم درمقابل نظرات دیگران و مخالفت آنها باید اصالت و حقانیت را به احساس و منطق خود بدهم. تنهایی حرکت کردن و به خود و قدرت درونی خود اتکا و باور کردن. بی‌نیاز شدن از دیگران.

در آن تنهایی به آخرین نقطه امیدم پناه بردم. برادر بزرگم، باقر که بی‌نهایت قبولش داشتم و به شدت عاشقش بودم. علیرغم این که او همیشه با من سرد و غیرصمیمی بود ولی احساس می‌کردم که می‌تواند مرا درک کند و همراهم باشد.

پدر و مادرم بو برده بودند که می‌خواهم به برادرم پناه ببرم. آنها احساس مرا به باقر می‌دانستند و اینکه چقدر نظرش برایم مهم است و در تصمیم‌گیری‌هایم مؤثر. به همین دلیل او را به آشپزخانه کشیدند و از او تعهد گرفته و قسم اش دادند که در این مورد دخالت نکند. اما باور من به آن بت برادرم، خدشه بردار نبود. پیش او رفتم. مسئله‌ام را در میان گذاشتم. حتی از ذهنم نمی‌گذشت که او خلاف تصور من عمل کند. اما باقر در کمال ناباوری به من گفت: «نه! متاسف نمی‌توانم کمکی به تو بکنم چون قسم خورده‌ام». فکر کردم اشتباه می‌شوم. نه! امکان ندارد، پرسیدم: «قسم؟!»

- آره، متاسفم

شکسته شدن بت خودم را دیدم. صدای جرینگ جرینگش را با تك تك سلولهایم می‌شنیدم این لحظه جزو لحظه‌های خاص زندگی ام گشت. باقر، برادرم، عشقم، حیاتم و تمام آرزوهای گم شده درونیم؛ کسی که حتی آرزو داشتم همسرم شبیه اش باشد؛ برایم شکست. غروب، وقت اذان، در تنهاییم به تمام مصائب زندگیم، بسیار گریستم.

ماجرای من با محمد لواف حدود پنجاه روز طول کشید. در تمام این مدت هیچ کس لبخندی بر لب من ندید.

زمان چاپ کارت‌های عروسی نزدیک می‌شد. پدر و مادرم ناراحتی و افسردگی ام را می‌دیدند. روزی که باید جواب مثبت برای چاپ کارت‌ها می‌دادیم؛ تصمیم گرفتم آخرین حرفم را بزنم. پیش پدرم رفتم و با او صحبت کردم و گفتم: «آجان! خواهش می‌کنم! من این مرد را دوست ندارم.» در این لحظه تلفن زنگ زد. پدرم با شنیدن صدای طرف مقابل، به تته پته افتاد. دستگیرم شد که یکی از افراد خانواده محمد پشت تلفن است. بعد از چند لحظه درنگ پدرم با عصبانیت ولی مردد از من پرسید: «بالاخره ما به این‌ها بگوییم آره یا نه؟ زود باش بگو. تو باید بگویی!»

تمام نیرویم را جمع کردم برای یک «نه» گفتن. از درونم تمام وجودم فریاد می‌زد: «بگو نه! بگو نه!» می‌ترسیدم. می‌ترسیدم جلوی پدرم اظهار وجود کنم و می‌ترسیدم دوباره روی صورت زندهای مادرم را ببینم. ولی به خودم گفتم در این لحظه تعیین کننده این "نه" را باید بگویم و گفتم. مادرم عصبانی شد. پدرم چپ‌چپ نگاه کرد ولی پشت تلفن جواب نه را به آنها داد. نه گفتن همان وناراحتی و پریشانی بوجود آمدن در آن طرف تلفن همان. برایم دیگر مهم نبود. آرام شده بودم. احساس می‌کردم با تمام درد و رنجها بالاخره پدر و مادرم در کنار من قرار گرفته اند و علی‌رغم بد خلقی‌ها، تشرها و نگاه‌های تندشان به من حق و استقلال دادند که حرفم را بزنم. حیف که آن جرات را نداشتم که بر آن چشمان پدرم و لبان مادرم آنقدر بوسه زنم که یخ سردی شان به آب زلالی برای رفع تشنگی محبت من تبدیل گردد.

پدر بزرگ محمد، آقای نوری مرد بسیار ثروتمند، ریش سفید و معتبر فامیل به نوه‌اش اطمینان می‌دهد که رضایت دختر را جلب خواهد کرد و برای این کار سلاحی در دست دارد که هیچ زنی تاب مقاومت در برابر آن را ندارد. او به خانه ما آمد تا با من صحبت کند. طبق معمول شروع کردم به حرف زدن در مورد ایده‌های خودم و انتقال آن‌ها به این مرد مسن شصت، هفتاد ساله. این که چرا ازدواج نمی‌کنم. این که عمل من تحقیر محمد نیست. این که ایده‌های دیگری دارم و متفاوت از او هستم و چی. . چی. . چی. . حرف زدم؛ حرف زدم؛ حرف زدم. اما انگار سوره یس در گوش خر می‌خواندم و او منتظر بود که من زود حرف‌هایم تمام شود.

بعد از تمام شدن حرفه‌هایم او گفت: «خوب، تو حرفه‌ایت را زدی، اما من مطمئنم که اگر آن چیزی را که در جیبم دارم به تو نشان بدهم؛ تو نه خواهی گفت. يك دستبند الماس گرانقیمت». آنگاه دست کرد توی جیب بغلیش که جعبه را بیرون بیآورد. جعبه تا نصفه بالا آمده بود که گفتم: «لطفاً جعبه را همان طور که هست؛ بگذارید سرجایش. نمی‌خواهم آنرا ببینم. شما حرف مرا نمی‌فهمید. جواب من همانست که گفته‌ام» نوری سرخ شد. با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و گفت: «نه! نه! جای من اینجا نیست، من از این خانه می‌روم بیرون».

فردای آن روز تمام وسایل را با ماشین به خانه ما فرستادند. آئینه شمعدان، لباس‌ها و هر آنچه که خریده بودیم. پدرم باید حدود بیست و پنج هزار تومان خسارت متحمل می‌شد. این مقدار پول، قیمت لوازم و لباس و کادوهای مختلف بود که خریده بودند. ممنون و مدیون پدر و مادرم بودم که بالاخره نظرم را قبول کرده بودند ولی عذاب وجدان داشتم برای کلی خرج که روی دستشان گذاشته بودم.

یکی دو روز بعد مادر محمد برای آخرین بار به خانه ما آمد و چند تا از وسایل دیگر را آورد. وقتی می‌خواست خانه را ترک کند، در دالان خانه روبرویم ایستاد. دستش را مشت کرد و به شدت به سینه خود کوبید و نفرینم کرد: «الهی! الهی! الهی! دختر، سیاه بخت بشی! این محمد من، این پسر من چنان عاشقت شده که با هر زن دیگری بخوابد، با یاد تو خواهد خوابید. پسر من را ناکام گذاشتی. الهی، سیاه بخت بشی!»

مادرم با دیدن این صحنه، داشت قالب تهی می‌کرد. او با اعتقاد شدید به نفرین حس می‌کرد که بلایی در زندگیم گریبان گیرم خواهد شد. ولی کاری نمی‌توانست بکند. بعدها می‌گفت روزی که من با علی، همسر اولم دست در دست هم، خندان، مثل دو دل‌داده از خیابان می‌گذشتیم؛ محمد ناگهان با ماشین خودش از آنجا می‌گذرد و چشمش به من و علی می‌افتد. مادرم، اعدام شدن علی را در زندان نتیجه نفرین این مادرو نگاه پرحسرت محمد میدانست که موجب سیاه بختی من شد و این قسمت اول همان حرفی بود که آن فرشته در رویای مادرم روی پیشانی من نوشته بود «این دختر سیاه بخت خواهد شد.»

بعد از این ماجرا تصمیم گرفتم به ازدواج سنتی هرگز تن ندهم و فقط با عشق و بر مبنای شناخت خودم شریک زندگی را انتخاب کنم. اما هنوز نمی‌توانستم قاطعانه مقابل والدینم به

خصوصاً مادرم بایستم که اصرار و تاکید زیادی بر ازدواج هرچه زودترم داشت. علی‌رغم مخالفت من، باز پای خواستگارها به خانه باز بودند.

در کلاس دوم نظری بودم هر چند که نسبت به دیدگاه‌های اجتماعی و سیاسی رایج در درونم مقاومت ایجاد شده بود اما هنوز شاه دوست بودم. اگر بگویم شاه پرست؛ اغراق نکرده‌ام. مادرم باز شاهد رژه رفتن‌های من در روز چهارم آبان بود. عشق من به شاه با انقلاب سفید و اصلاحات آن به همراه سپاهیان دانش، بهداشت و غیره بیشتر شده بود.

در کلاس دوم نظری بودم که روزی یکی از همکلاسی‌هایم به من گفت: « سیبیا! بیا کارت دارم. از صداقت و احساسات پاک تو خوشم می‌آید. ولی می‌خواهم در مورد شاه با تو صحبت کنم». من شروع کردم به دفاع از شاه و نظام. او بعد از شنیدن حرف‌های من گفت: «می‌دانم، اما می‌خواهم چیزهایی در این رابطه برایت بگویم».

من همواره تشنه شنیدن حرف‌های جدید بودم. او شروع کرد به شمردن جنایات شاه. درباره زندانها، اعدامها، شکنجه‌ها، خفقان و... گفت. برایم باور کردنی نبود. او می‌گفت و من مات و مبهوت یکپارچه گوش شده بودم. از مصدق و دهها نفر دیگر، از برادرش ناصر خاکسار که زندانی سیاسی بود و از «گل‌سرخ» صحبت کرد. آن زمان هیچکدام از این افراد را نمی‌شناختم، از ماهیت تغذیه رایگان و ساواک گفت و در انتها یادآوری کرد که حتی گفتن این حرف‌ها خطرناک است. نه! یعنی چه؟ تمام بنیان اعتقاداتم به هم ریخته بود. پریشان شده بودم. شاه و خانواده اش را مثل بت می‌پرستیدم.

امیدم این بود که وقتی به خانه برسم، خانواده‌ام پاسخ‌گوی سوال‌های جدیدم خواهند بود و از این راه روشن‌گر راه آینده‌ام. به محض رسیدن به خانه بعد از سلام اولین سوالم این بود «مامان، مصدق کیست؟» مادر بزرگ هم در خانه ما بود.

سوال کردن همان و داد و بیداد و فریاد مادر و مادر بزرگ همان. آن چنان وحشت زده نگاهم کردند که کم مانده بود پس بیفتم. قبل از هر چیز مادرم با ترس و نگرانی پرسید: «این را از کجا شنیده‌ای؟ مصدق؟! زود باش بگو! کی به تو یاد داده؟» گویی مادرم همواره در تلاش بوده که مبادا ما با چنین کلماتی آشنا شویم. واکنش او مرا بیشتر شگفت زده کرد. این دو زن به جای آن که پاسخ‌گوی سوالم باشند فقط ترسشان را به من منتقل کردند. بعد از آن هم فرستادند سرخیابان که ببینم آیا ماشین پیکان سفیدی مرا تعقیب کرده است یا نه؟

حیران و وحشت زده هی تکرار می کردم: «آخه، مگر من چی گفتم؟ چی شده؟ چه فاجعه‌ای پیش آمده؟!»

مادر بزرگ و مادرم به قدری مرا از شکنجه‌های وحشتناک ترساندند که نزدیک بود قالب تهی کنم. از تجاوز به دختران به اشکال مختلف، فرو کردن سیخ و تخم مرغ داغ، شیشه نوشابه در ماتحت انسان، شوک برقی، کابل و انواع و اقسام شکنجه‌های مختلف. بعد از این شمارش مادرم اخطار داد: «دیگر حق نداری اسم مصدق و این جور چیزها را به زبان بیاوری!». هرگز نمی‌توانستم خفقان، وحشت و ترس درونی شده انسان‌ها را به این شدت احساس کنم. آن‌ها فکر می‌کردند که من با این برخورد عقب‌نشینی خواهم کرد و ترس و وحشت باعث خواهد شد که دم نزنم، غافل از اینکه این احساسات به طور مقطعی می‌توانند انسان را به عقب نشانند ولی دیری نمی‌گذرد که تضادهای درونی خود را نشان می‌دهند. حال من با واقعیت‌های دیگری آشنا می‌شدم و درمی‌یافتم که حرف‌های دوستم، مرضیه خاکسار حقیقت دارد و جو موجود و واقعیت‌ها، آن نبود که من می‌پنداشتم.

کلاس دوم نظری نقطه‌آغازی بود برای سیاسی شدنم. من دیگر آنی نبودم که شاه و نظام شاهنشاهی را قبول داشته باشم. احساس می‌کردم که اگر برای نابودی و محو این نظام بیدادگر مبارزه نکنم؛ از انسانیت‌م عدول کرده‌ام. سعی کردم جریان‌های سیاسی را بشناسم تا بتوانم جهت‌گیری سیاسی درستی داشته باشم.

در همین زمان برادرم تازه وارد دانشگاه شده بود. دانشگاه مهمترین عرصه مبارزاتی؛ توجه مرا به خود جلب کرده بود. این اندیشه در من به شدت ریشه دوانده بود که باید وارد دانشگاه بشوم. ارتباط عاطفی برادرم با من در حدی نبود که کمک خاصی به من بکند. بعد از اصرار و خواهش بسیار؛ چند باری مرا به دانشگاه برد. در آن سال‌ها دانشجویان با سخت‌گیری‌های زیادی روبرو بودند. درهای ورودی دانشگاه زیرکنترل ساواک بود و ورود افراد غیردانشجو به دانشگاه ممنوع. چند بار توانستیم به زحمت برای تماشای فیلم و تأثر وارد دانشگاه شویم.

محیط آن جا خیلی برایم جذاب بود. طوری که حتی بوی گند عرق دانشجویان را که مظهر مبارزه سیاسی برایم بودند؛ مثل رایحه بهشتی استنشام می‌کردم. در این محیط سر از پا نمی‌شناختم. دانشجویان جزو مقدساتم شده بودند. مطلق قبولشان داشتم. مثل همیشه اینجا

هم افراطی بودم. فیلم‌هایی مانند «گوزنها»، «گاو» و تأثر «رایش سوم» از جمله برنامه‌هایی بودند که روی من بسیار اثر گذاشتند.

در همین دوران بود که کتاب‌های شریعتی؛ «فاطمه فاطمه است» و «مسئولیت شیعه بودن» را مطالعه کردم. برادرم بعد از آن که این دو کتاب را خواندم؛ آنها را سوزاند. به تدریج بینش سیاسی ام شکل می‌گرفت. تصمیم جدی گرفتم که با نظام ستم شاهی مبارزه کنم و یک فدایی یا مجاهد در راه خدا و خلق باشم. تلاش می‌کردم فدایی راه اسلام و در نهایت عضو یکی از گروه‌های مذهبی بشوم. باورهای مذهبی ام حدت یافته بود. اغلب نماز خواندنم ساعت‌ها طول می‌کشید.

درباره‌ای که به مبارزه مسلحانه علیه رژیم شاه اعتقاد پیدا کردم، ازدواج برایم بی‌معنی شد. چرا که در این مسیر، عمر زیادی برای خود نمی‌دیدم که در آن خانواده و فامیل جایی داشته باشد. در آن زمان هفده سالم بود.

در این مقطع زندگی ام دو خواستگار وارد زندگی ام شدند به نامهای دکتر ریسمانچی و مهندس فاطمی. این دو متفاوت از دیگران بودند. بازی سرنوشت این بار نوع دیگری بود. مادر مهندس فاطمی با من در مسجد آشنا شده بود. خانم فاطمی، زن مهربان و لاغری بود که آثار سوختگی روی دماغش بود. این زن با اصرار می‌خواست آدرس خانه ما را بداند. بالاخره هم به طریقی موفق می‌شود که به خانه ما برای خواستگاری بیاید. مادرم از رفتار او بسیار خوشش آمده بود و خانم فاطمی را بسیار دوست می‌داشت به طوری که بعدها هم رابطه خود را ادامه دادند. این زن بقدری خوب بود که همه ما او را دوست داشتیم.

مهندس فاطمی هم مثل من قصد ازدواج از طریق خواستگاری را نداشت و به اصرار مادرش به خانه ما آمده بود. اما فاطمی جوان در همان برخورد اول، تصویر زن ایده‌آلش را در من یافت و بر این ازدواج به مادرش نظر موافق داد.

ایده من اصلاح جامعه و فدا شدن در راه آرمانم بودم. فاطمی می‌خواست با منطق خودش مرا راضی به ازدواج کند. اما از نظر من ازدواج و مبارزه باهم سازگار نبودند. متانت و خوبی او و احساس مثبتم نسبت به این مرد محترم و مادرش و نیز خوشحالی مادرم همه دست به دست هم دادند تا باز هم من نتوانم در این مورد جواب قاطع منفی بدهم.

ماجرای من با فاطمی حدود یک ماه طول کشید. چندین بار همدیگر را دیدیم. دوباره خودم را رودررو با مسئله‌ای دیدم که باید در باره اش تصمیم قاطعی می‌گرفتم. من راهم را برای مبارزه انتخاب کرده بودم و او هم مخالفتی با آن نداشت. چهار تن از اعضای خانواده‌اش نیز از اعضای سازمان چریک‌های فدایی بودند که همگی در این راه جان خود را باختند. فاطمی خود نیز در این رابطه دستگیر شده بود ولی بعد از مدتی او را آزاد کرده بودند. او فعال سیاسی نبود و تنها گرایش به مبارزه و سیاست با دیدگاه‌های چپی و کمونیستی داشت.

فاطمی و مادرش خواهان جواب برای ازدواج بودند. در این دوران من هنوز گرایش‌های مذهبی قوی داشتم. عبادت، جایگاه خاصی برایم داشت. هنگام نماز، حالات ویژه عرفانی همراه با گریه‌های بی‌امان به من دست می‌داد. گاهی چادر نماز از شدت اشک‌هایم خیس می‌شد. حال در این تنگنا تنها راه حل را، پناه بردن به خدا و طلب یاری از او می‌دیدم. روزی که مادرم بعد از رفتن فاطمی جواب قطعی از من خواست؛ از او خواهش کردم تا فردای آنروز به من فرصت دهد. مادر با تمسخر پرسید: «فرق حالا با فردا صبح چیست؟ چه اتفاقی می‌خواهد برایت بیفتد که حالا برایت روشن نیست؟» گفتم: «کار مهمی دارم من فردا صبح به شما جواب می‌دهم.»

آن شب بعد از این که همه خوابیدند به پشت بام خانه رفتم. سجاده‌ام را انداختم و نماز و عبادت را آغاز کردم. بعد از ساعتی گریه و لابه از خدا خواستم که در مورد این ازدواج به من جواب دهد. از خدا جواب مستقیم و بلاواسطه می‌خواستم. آری یا نه. به او می‌گفتم: «خدایا! قادر و توانا هستی. به من واضح و مستقیم بگو! می‌خواهم بدون واسطه با من حرف بزنی! خدایا! با ستاره‌هایی که بالای سرم هستند با شکل «آری» یا «نه» برایم بنویس که این کار را بکنم یا نه.» چنان به خدایم معتقد بودم که باور داشتم او حتماً این کار را خواهد کرد. به او فرصت دادم. چشمانم را بستم. با یقین و اطمینان منتظر جواب ماندم. لحظاتی گذشت. چشمانم را باز کردم. آسمان همان بود که بود. بدون هیچ تغییری. باورم ترک خورده بود. باز خواشتم را تکرار کردم. به خدا فرصت دادم که این کار را انجام دهد. نتیجه همان بود. با عصبانیت چشمانم را برای بار سوم بستم و به خدا فرصت دادم که خواسته ام را بر آورده کند. نتیجه باز هم همان بود. این بار به خدا تشر زدیم:

«هی، آخر بگو چکار کنم!» این بار چشمانم را با فشار بستم و بعد از باز کردن وقتی که نتیجه را مشابه دیدم؛ سجاده را جمع کردم و خشمگین پایین آمدم و عصبانی و ناراحت به خواب رفتم.

فردا، اول صبح وقتی مامان پرسید: «خوب جوابت چیست؟» با کمی درنگ گفتم: «جواب من نه است. نه!» و ماقع را برایش تعریف کردم. دوباره همان آش و همان کاسه بود: «آره تو پیغمبر شدی که خدا به تو الهام بفرستند! ما را مسخره کردی یا خودتو؟ حالا خدا می آید و با جنابعالی!! حرف می زند»

شخصیت فاطمی چنان بود که نمی توانستم راضی به آن شوم که مادرم واسطه انتقال نظر من به او باشد. از مادرم خواستم، فاطمی را به خانه مان دعوت کند تا خودم مستقیماً با او صحبت کنم. در نشستی که با او در اتاق پذیرائی مان داشتیم، نقطه نظراتم را در عدم ازدواج با او برایش گفتم، از احساس مثبتم به او، اثر خوب شخصیتش را بر خودم و اینکه تصمیم نهائی ام بر ادامه مبارزه است و ازدواج و تشکیل خانواده مانعی بر آن.

فاطمی برای اقناع من می گوید: «ولی اگر ما بتوانیم فرزندانمان مانند لنین تربیت کنیم آیا این هم خود یک مبارزه نیست؟»

- یعنی چه؟! من خودم در خانه بمانم و بچه داری و تربیت فرزند کنم و بچه ام برود مبارزه کند؟! این تناقض و توجیه نیست؟ یا بهتر بگویم فرصت طلبی نیست؟ چرا وقتی من خودم می توانم لنین باشم این وظیفه را به بچه ام و دهها سال بعد موکول کنم؟! نه! این منطق اصلاً برای من قابل قبول نیست.

من در آن زمان هنوز چپی نشده بودم ولی در جواب او از چنین موضعی حرکت کردم. در سرمیز شام فاطمی آرام بر بشقاب سوپ قاشق می زد و دیگر سخنی نمی گفت. چهره گرفته و سربزیر او را هرگز فراموش نمی کنم. این آخرین دیدار من با آن نازنین بود. مادرم بعدها می گفت: «فاطمی هم بعد از تو دیگر با کسی ازدواج نکرد!» من همیشه از این مسئله متأثر و ناراحت بودم. آرزو می کردم روزی فاطمی را ببینم. همیشه گوشه و کنار جویای حال او بودم و سراغش را می گرفتم. گویی جزیی از وجودم شده بود. بعد از آن که از زندان آزاد شدم از مامان سراغ فاطمی را گرفتم. می خواستم ببینمش. مادرم گفت: احتمالاً در خیابان اقدسیه تهران زندگی می کند.

دوران کودکی، نوجوانی و قبل از زندان



بعد ده سال از آن ماجرا به جستجویش رفتم تا شاید پیدایش کنم. ساعت‌ها گشتن و پرس و جوی من بی نتیجه بود. بدین ترتیب ماجرای فاطمی برایم خاطره‌ای شد که همیشه آن را با خود دارم. شاید که این کتاب و بازگویی داستان زندگی ام باعث آشتی و پیوند من با این صفحاتی از زندگی ام باشد.

و اما ریسمانچی عزیز، پزشك 27-28 ساله هم یکی از این خواستگاران بود. من برغم تصمیم در این مورد هم کوتاه آمدم. او مردی بود خوش تیپ با موهای سیاه مجعد و رفتاری صمیمی. زیر فشار روحی در جو رسمی و متأثر از مراسم خواستگاری با این ایده خودم را دلگرم کردم که می‌توانم با این دکتر جوان هم ارتباط فرهنگی برقرار کنم و او را نیز به قول خودم آگاه کنم.

در همان جلسه اول بر خلاف توصیه های مادرم شروع به بحث در باره مسائل سیاسی و اجتماعی کردم و یک لیست بلندبالائی از کتب مختلف به او معرفی کردم. ریسمانچی در واقع مرد روشنفکری بود. در آشنایی با من به قول خودش «گمشده‌اش را پیدا کرده بود». این دلبستگی به عشق شدیدی از جانب او منجر شد. اصرار به ازدواج داشت. چیزی که من از آن فراری بودم. تلفن های او و مادرش از من نیرو می‌گرفت؛ باز آنقدر قوی نبودم که قاطعانه مقابل خانواده‌ام بایستم. اما این بار من حاضر به دیدار دیگری نبودم. ریسمانچی بقول مادرم «عاشقی دیوانه» شده بود. گویا به مادرش گفته بود؛ دیگر خواستگاری هیچ دختری نرود. چرا که با هیچ کسی جز من ازدواج نخواهد کرد. هر از گاهی مادرش زنگ می‌زد و از حال پسرش می‌گفت که پریشان و آشفته است و نمی‌خواهد ازدواج کند و همه‌اش از سیبا حرف می‌زند.

مدتی بعد از این ماجرا بود که در کنکور رشته پزشکی قبول شدم و برای ادامه تحصیل به مشهد رفتم. ریسمانچی هم چنان دنبال بود. به مشهد آمده بود تا مرا در دانشکده پزشکی پیدا کند. آخرین تصویری که از او بیاد دارم در حیاط دانشکده بود. از دانشجویان سراغ مرا می‌گرفت و من از او فرار کردم.

در این مدت مجموعه مسائل پیش آمده مسیر زندگیم را تغییر داده بود. از طرفی توان و قدرت برخورد صحیح را به مانند امروز نداشتم که با او وارد یک رابطه انسانی بدون ازدواج شوم.

مادرم حربه دیگری برای ملامت و سرزنشم پیدا کرده بود. سال‌ها و سالها، حتی امروز هم مرا باعث بدبختی و آشفتگی جوانی می‌داند که از عشق من دیوانه و آواره شد، کارش به بیمارستان روانی کشید. مادرش هم از غصه پسر دق کرد و مرد.

این ملامت‌ها قطعاً در روحیه من هم بی‌اثر نبودند. این احساس گناه و عذاب وجدان را سال‌ها با خود یدک می‌کشیدم. هنوز هم اثرات این حرف‌ها را در وجودم حس می‌کنم. اینک از ته دل آرزو می‌کنم که روزی ریسمانچی را ملاقات کنم و درکنار یک رابطه خوب و عمیق درستی و یا نادرستی این تصورات را دریابم. به امید آن روز.

در آن دوران من به دنبال مطالعات فراوانی که داشتم، آبونمان مجله ای شده بودم که درباره حیوانات و پرندگان و زیست‌شناسی، مطالبی می‌نوشت. با عشق و شور فراوان این مجله را می‌خواندم. روزی با همان افکار خام اما مبتکرانه و کاوشگرانه خود به این فکر افتادم که به دفتر مجله بروم و با سردبیر آنجا آشنا شوم.

بعد از مکالمه تلفنی و گذاشتن قرار ملاقات، روز موعود به دفتر مجله واقع در نزدیکی های میدان کریمخان، هفت تیر امروز رفتم و با مردی تنومند و بلند با ظاهری آرام و مودب روبرو شدم که خود را سردبیر مجله می‌خواند. اسم مجله گویی زیست جانوران و یا دنیای زیست و یا شاید نام دیگری بود. اسم آن مرد هم که همیشه در مجله تحت عنوان سردبیر و مترجم مقالات بود، یادم نیست.

من در آن زمان روسری سر می‌کردم و با همان ظاهر محجوب و ساده، با ایده‌ها و آرزوهای خود به نوعی می‌خواستم که در جامعه با فعالیت‌های فرهنگی و علمی مفید واقع شوم. البته برایم اینهم مهم بود که خودم را مطرح کنم و اسمم در مجلات و روزنامه‌ها بیاید و با مطرح کردنم قدرت و امتیاز بیشتری بدست آورم. حال اگر در این رابطه درآمدی هم نصیب من می‌شد که فیها. به سردبیر آن مجله پیشنهاد همکاری می‌کنم و چون زبان انگلیسی ام خیلی خوب بود پیشنهاد ترجمه مقالات به او می‌دهم. با این کار می‌خواستم هم زبان انگلیسی ام را قوی‌تر کنم و هم اینکه در کنار معروفیت شاید درآمدی داشتم باشم.

طبق معمول که در آن زمان همه کارهایم مخفی بود، این کار را هم از دیگران مخفی کردم. با خود می‌اندیشیدم وقتی نتیجه موفقیت آمیز شد، برای خانواده و دوستانم سورپریز شود.

آن مرد گردن کلفت با استقبال از پیشنهاد من مقاله ای را برای ترجمه به من داده و قول می دهد که بعد از ترجمه، اسم من را به عنوان مترجم در آن مجله بیاورد. از خوشحالی سراز پا نمی شناختم. آن مقاله را گرفتم و گفتم که در چند هفته آینده، ترجمه شده اش را به او تحویل خواهم داد.

با مطالعه آن درخانه دریافتم که، ددم وای! چه متن سنگینی است و چقدر اصطلاحات علمی و تخصصی از پرندگان و حیوانات و علم زیست شناسی دارد. من شانزده هفده سال بیشتر نداشتم و این مقاله خیلی کار مشکلی برای من بود. یک ماجرای ساده عشقی یا یک داستان روزمره نبود که به راحتی از عهده آن برآیم، اما من مصمم بودم و می خواستم که هر طور شده این کار را انجام بدهم. وای که چه نیرویی از من این مقاله گرفت. روی کلمه به کلمه آن کار می کردم، پرس و جو می کردم، اینجا و آنجا می رفتم و ...

بالاخره بعد از چند هفته با زحمت فراوان موفق شدم که این مقاله را به پایان برسانم. بسیار خوشحال بودم. این مقاله چهار، پنج ورقه امتحانی شده بود که بعد از تایپ دو صفحه و نیم می شد و مقاله کوچکی برای مجله نبود. من این دستاورد و زحمت علمی ام را با شور و شوق فراوان و بی ریا به آن سردبیر تقدیم می کنم، بدون آنکه از او امضایی بگیرم یا شاهی داشته باشم. او مودبانه و خوشحال مقاله مذبور را از من می گیرد و دوباره ضمن تشکر قول می دهد که بعد از مطالعه آن، این مقاله را در شماره بعدی به چاپ برساند. من نیز خوشحال و سرافراز از این فعالیت برجسته علمی به خانه برمی گردم و با شور و اعتماد فراوان منتظر چاپ شماره بعدی مجله می شوم.

بله، مجله بعدی طبق معمول چاپ می شود و مقاله من نیز بدون کوچکترین تغییر در آن. اما تحت عنوان و ترجمه خود آقای سردبیر، نه من!! بی آنکه حتی کوچکترین اعتنایی به من شود. این بار باز من بودم با چشمانی از حذقه درآمده که شاهد شکسته شدن بت دیگری از اطمینان و اعتماد خود به انسان های روشنفکر و علمی اطراف خود می شدم.

سال چهارم نظری، با مطالعه درس زیست شناسی، درس ژنتیک، بررسی علم تکامل انسان و نظریه داروین؛ پایه های اعتقادیم در رابطه با آفرینش انسان و خلقت آدم و حوا به لرزه درآمد و دچار شک و تردید در مبانی اسلام شدم.

تناقضات علم با مذهب مرا دچار بحران روحی کرد. دیگر با شک به بنیاد مذهب و خدا نمی‌توانستم نماز بخوانم. سر نماز حاج و واج به خدایی که به او شک کرده بودم؛ گریان می‌گفتم: «ای خدا آخر چگونه پرستش کنم. از طرفی می‌پرستم و به تو نیاز دارم. بدون تو خود را هیچ می‌دانم. تا به حال هیچ کاری را بدون نام تو آغاز نکرده‌ام و از طرف دیگر برایم زیر سوال رفته‌ای. بگو چکار کنم؟».

به معلم زیست شناسی ام با خواهش و التماس می‌گفتم: «خواهش می‌کنم کمکم کنید. درکم کنید. احساس پوچی و سردرگمی به من دست داده است». اما او هم ناتوان از حل این بحران درونی من بود؛ روزی در سر کلاس با درماندگی و عصبانیت هر دو دست‌هایش را تا به آخرازم باز کرد و گفت: «خانم! من هم بیش از این‌ها نمی‌دانم. من یک معلم ساده‌ام؛ چه انتظاری از من داری؟ نمی‌دانم و نمی‌توانم بیش از این هم به شما کمک کنم» با این حال او زنگ تفریح کتاب‌هایی را به من معرفی کرد. من به سرعت کتاب نظریه اوپارین در باره حیات را تهیه کردم. نمی‌دانم از کجا توان این را یافته بودم که این کتاب سنگین و پر حجم را در مدت کوتاهی با حرص و ولع تمام بخوانم.

با این اعتقاد که باید همه مسائل را با پدر و مادرم در میان بگذارم هرچند که منجر به ناآرامی‌هایی نیز گردند، آنها را متوجه این بحران و تناقضات درونی ام می‌نمایم. برادر و خواهرم برخلاف نظر من نسل گذشته را ارتجاعی و غیرقابل انعطاف می‌دیدند و بر مخفی کاری و عدم طرح مسائل در خانه اصرار داشتند.

روزی در مباحثاتم با مادرم هویجی را جلوی من می‌گذارم و می‌گویم: «مامان! یا به خدا بگو که این هویج را تکان بدهد یا دیگر او را ستایش نخواهم کرد.» مادرم به شدت بر آشفت و فریاد زد: «کفر نگو! دیوانه ام نکن! هر روز تو یک ادائی درمی آوری، بلاخره با این کارهایت من را می‌کشی، اگر خدا را قبول نداشته باشی کافری و دیگر نمی‌توانی سر سفره بنشینی! دست از این کارهایت بردار!»

پدرم که شیوه مادرم را در برخورد با من موثر نمی‌دید با درک حالات روحی ام به بحث و گفتگوی دوستانه نشست. او حتی بدنبال این امر شروع به خواندن کتاب‌هایی کرد تا بهتر بتواند پاسخگوی مسائل فکری ام باشد و چه شیرین بود آغاز گفتگوی دوستانه و صمیمانه ما بین پدر و دختر!

در کلاس پهلویی ما، معلمی بود قد بلند به نام آقای امیری، از اساتید دانشگاه تهران که چند ساعتی در مدرسه ما تدریس می‌کرد. روش تدریس او را در درس شیمی آلی خیلی دوست داشتم. به همین دلیل داوطلبانه در کلاس‌های او شرکت می‌کردم. با آشنایی بیشتر، رابطه‌ی من با آقای امیری عمیقتر شد.

کتاب‌های ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی، مانیفست حزب کمونیست و چند کتاب دیگر را با معرفی او در این دوره خواندم. کم کم به ایدئولوژی مارکسیست - لنینیستی گرایش پیدا کردم در سیاست هم به مشی چریکی. اما هنوز روسری سرم می‌کردم. در واقع جهت‌گیری سیاسی - مذهبی ام تغییر کرده بود اما هنوز پوسته مذهب را بیرون نینداخته بودم.

طبق معمول با هر مردی که آشنا می‌شدم، در ذهنم تصویری از او به عنوان مرد ایده‌آلم می‌ساختم و با يك آيا و علامت سوال بزرگ. در مورد آقای امیری؛ هم همین طور بود. احساس می‌کردم به او علاقمند شده‌ام اما شناخت کاملی از او نداشتم.

روزی به دفتر او رفتم. بعد از آنکه با هم در باره مسایل علمی و سیاسی صحبت کردیم از من خواست که روسریم را بردارم. با احساس شرم و نا امنی، خودم را متقاعد کردم که روسریم را از سرم بردارم ولی بعد از لحظاتی دوباره آن را سرم کردم. از من پرسید که احساسم به عنوان یک دختر جوان نسبت به مردها چیست؟ و اعتراضش به من این بود که چرا مثل دخترهای دیگر حالات زنانه ندارم. من محتاطانه جوابش را می‌دادم. ضمن ناامنی درونی ام خوشحال بودم که کسی ضعف‌هایم را به من نشان می‌دهد.

موقع خداحافظی آقای امیری بیش از معمول دستم را در دستش نگه داشت و در همان حالت از من پرسید: «حالا بگو ببینم دست زنانه به من می‌دهی یا مردانه» و به چشمانم نگاه کرد. کمی هیجان زده شده بودم. بعد از لحظه‌ای مکث به او گفتم: «من به شما دست دوستانه می‌دهم» و خداحافظی کردم و از پله‌ها پایین آمدم.

امتحان نهایی سال آخر راهنمایی و کنکور سراسری نزدیک می‌شد. با وجودی که خانواده مرفه‌ای داشتم؛ ولی آن زمان برای پیشبرد تحصیل و ارتقای فرهنگی من به عنوان یک دختر سرمایه‌گذاری ویژه‌ای نمی‌کردند.

در کلاس سوم و چهارم نظری با التماس و اصرار زیاد، خانواده ام را راضی کرده بودم که هزینه کلاس انگلیسی در موسسه ایران و امریکا بپذیرند. روی معلم خصوصی گرفتن برای درسهایی که در آنها ضعیف بودم، اصلا نمی توانستم حسابی باز کنم. باید زحمت می کشیدم و روی پای خودم می ایستادم. بیشتر کارهای خانه به عنوان دختر بزرگ روی دوش من بود. دختران دیگر فامیل مگر دانشگاه رفته بودند که من هم بروم. بیشترین هم و غم مادرم بر این بود که مرا از نظر ازدواج و شوهر دادن سرو سامان بدهد.

در مدرسه محبوب خیلی از دوستانم بودم، بخصوص شاگردان تنبل و ضعیف روی من برای تقلب در امتحان خیلی حساب می کردند. گاهی هم دعوا می شد سراینکه چه کسی پیشم بنشیند. من از شاگردهای اول و خیلی ممتاز مدرسه نبودم ولی شاگرد خوبی بودم و همیشه هم طرفدار ضعیفها. به نوعی می خواستم به آنها کمک کنم. حالا چه با تقلب چه با درس دادن و چه طریق دیگر.

دماغ بالا و مغرور هم نبودم که فقط با قشر خاصی در رفت و آمد باشم. از این رو دوستان زیادی داشتم که واقعا دوستم داشتند. یکی از این همکلاسی هایم دختری بود با موهای بلند که به او دردسهایش کمک می کردم. با وجود اینکه وضع مالی خانوادگی اش از خانواده ما پایین تر بود اما چون پدر و مادرش فرهنگی بودند به تحصیل دخترشان خیلی اهمیت میدادند. او به دنبال معلم خصوصی برای درس فیزیک می گشت. یکی از دوستان برادرم به نام "ابرام" را به او معرفی کردم.

ابرام برای تامین هزینه تحصیلش در دانشگاه صنعتی، تدریس خصوصی می کرد. دوستم به من اجازه داد وقتی که ابرام به او درس می دهد من هم در آن کلاس شرکت کنم. ابرام به او درس می داد ولی متوجه شده بود که من چقدر با استعداد و مشتاق یادگیری هستم. کم کم علاقه خاصی به من پیدا کرده بود حتی حاضر بود بدون دریافت پول برای رفع مشکلات درسی ام به من کمک کند. از طرف دیگر پدر و مادرم را راضی به تامین هزینه کلاس کنکور کردم.

یکی از شاگردان بسیار با استعداد کلاس ما زهرا علیزاده نام داشت. وضعیت مالی او آنچنان نبود که بتواند در کلاس های کنکور شرکت کند. با پسری به نام علی که در کلاس کنکور با او دوست شده بودم، نقشه کشیدیم که با کمک زهرا را به کلاس کنکور خودمان

بیاوریم بدون آنکه او پولی بپردازد. نقشه ما این بود که بعد از اینکه من کارتم را نشان دادم و وارد مدرسه شدم، علی کارت مرا بیرون ببرد و به زهرا بدهد. زهرا هم عکس خود را روی عکس من قرار دهد و با نشان دادن آن وارد مدرسه شود. یادم نمی آید که چندین دفعه این کار را کردیم اما خوشحال بودیم که تا به آخر مسئله ای برایمان پیش نیامد و هر سه در کنکور موفق شدیم.

زهرا واقعا يك نابغه بود. نفر بیست و چهارم کنکور شد که ورودش به دانشکده پزشکی تهران قطعی و بی چون و چرا بود. بعد از آن از زهرا دیگر خبری نداشتیم. سالها بعد از این و آن شنیدیم که او نیز جزو اعدام شدگان بود. از بچه های مدرسه مرجان با سطح سواد بسیار بالا که جزو صد نفر اول قبولی های کنکور بودند، نازنین شیخ الاسلامی و ویدا ناصرزاده را بیاد دارم. بعدها شنیدیم که ویدا هم اعدام شد. امیدوارم این خبرها در مورد هر دوی آنها اشتباه باشد.

نازنین شیخ الاسلامی را هم بعدها در زندان ملاقات کردم. او از طرفداران سازمان مجاهدین خلق شده بود. جالب اینجاست که نازنین قبلا غیرمذهبی و بی روسری بود و من مذهبی و با روسری. بعد از گذشت سالها و رودروئی ما با هم در زندان، او مذهبی بود و من لامذهب و ضددین. وقتی هم از زندان بیرون آمدیم باز هر دو انسانهای دیگری شده بودیم، متفاوت از گذشته.

در کنکور من در ردیف افرادی با رتبه سه رقیمی قرار گرفتم. نفر هشتصد و پنجاه و چندمین. قبولی من هم در رشته پزشکی قطعی بود، اما نه در دانشگاه تهران بلکه در دانشکده های سراسری دیگر ایران. در آن سال 1357 تا هزار نفر را برای پزشکی قبول می کردند. علی همکلاسی من در کلاس کنکور در ردیف پنج هزارمین نفر قرار گرفت و در رشته شیمی قبول شد. در آن سال مجموعا حدود سیصد و پنجاه هزار نفر در کنکور سراسری شرکت کرده بودند.

هیچوقت یادم نمی رود بحران روحی ام را موقع امتحان کنکور. برادرم و خاله بتی مرا همراهی می کردند. بعد آنکه من از آنها جدا شدم به طرف سالتی که صندلی شماره دارم در آن بود رفتم. بعد از جای گرفتن در صندلی ام مضطرب به این طرف و آن طرف نگاهی انداختم تا شاید با دیدن آشنایی آرام گیرم. نه کسی نبود.

بعد از مدتی ورقه ها پخش شد. این امتحان مصادف با مقطعی از زندگیم شده بود که من فاز گذراز مذهب را طی می کردم و ابتدا با شک به وجود خدا و بعد به نفی آن رسیده بودم چه با مطالعه کتب و تحقیق و چه با پیگیری مباحثی با افرادی نظیر آقای امیری و نیز عوامل دیگر. من در اعتقادات غیر مذهبی ام تحکیم شده بودم. با این احوال من سر امتحان کنکورپرشان با نگاه به بالا شروع به حرف زدن با خود کردم.

وای! وای! که درچه شرایط سختی اعتقادم را به خدا از دست داده بودم. تا به آن روز بیاد نداشتم که امتحانی را بی نام خدا آغاز کرده باشم. برآن باور بودم که اگر اسم خدا را بر زبان نیاورم، قطعاً ناموفق می شوم و این بار اول بود که من باید بی نام خدا امتحانی را پس می دادم.

ته دلم نگران بودم. شاید واقعاً موفق نشوم، آنهم در این امتحان تعیین کننده در زندگیم. من در شرایطی نبودم که دوباره امکان شرکت در کنکور را به دست آورم.

صدای مادرم در گوشم تکرار می شد که اگر موفق نشوی، باید شوهر کنی، ما نمی توانیم تو را بیش از این درخانه نگه داریم. وسوسه هائی در درونم به من می گفت: « حالا چی میشه، این بار هم به خاطر مهم بودن امتحانت، نام خدا را برزبان بیاور! به خاطر مصلحت، به خاطر اینکه خدا به خاطر بی دینی ات از تو عصبانی نشود.»

افکارم متناقض با هم بودند. درهم ریخته شده بودم. از طرفی باورم دگرگون شده بود. از طرف دیگر بقایای باورهای پیشین در این شرایط بحرانی خود را نشان می دادند. در آن دقایق قبل از شروع امتحان، فشارمسائل دیوانه ام کرده بود.

بلاخره بعد از این درگیری های درونی، من تصمیم خودم را گرفتم و وقتی ورقه های امتحان جلویم گذاشته شد، رو به خدایی که دیگر قبولش نداشتم کردم و گریان گفتم: « اولین امتحان بی نام تو را آغاز می کنم. بی نام تو!» هرچه میخواست پیش آید؛ بیاید. نمی خواستم با خدا معامله کنم. در این صورت به خودم و به باورهای درونی ام، بدهکار می شدم.

شروع به جواب دادن تست های کنکور کردم. علیرغم تلاشم، سرعت عمل کافی نداشتم. بعد از ساعتی در گیرودار پاسخ به سوالات بودم که در کمال ناباوریم اتمام وقت را اعلام کردند. نه! نه! امکان نداشت. من هنوز یک ردیف چهل، پنجاه تایی از سوالات را پاسخ نداده بودم. ورقه ها گرفته شد و من ناراحت و گریان از سالن بیرون آمدم.

برادر و بتی مرا دلداری دادند ولی بی فایده بود. آرزوهایم را برباد رفته می دیدم و آینده ام را بسیار ناروشن.

برای اعلام نتایج کنکور باید بیش از یک ماه منتظر می شدم. در این مدت نتایج امتحان نهایی سال چهارم نظری اعلام شد. من با نمرات بسیار عالی و بالا قبول شده بودم. معدل کلم بالای هجده بود. از دروسی که معلم را پائین آورده یکی انشاء و دیگری تعلیمات دینی بود که هر دوی آنها انگیزه و محرک قوی نداشتم. در امتحان انشاء از سه موضوع پیشنهاد شده آنی را انتخاب کرده بودم که مربوط به شاه و سلطنت بود.

در آن جو دیکتاتوری و شرایط اختناق مستقیم و غیرمستقیم، افراد به طرقی مجاب می شدند که برای تحکیم و حفظ موقعیت خود به مدح و ستایش چاپلوسانه رژیم تن در دهند. من هم علیرغم اندیشه های ضد شاهی به ندای فرصت طلبانه خود تن دادم و انشایی مزخرف و چاپلوسانه که از چندین سطر بیشتر تجاوز نمی کرد، برای به اصطلاح اعلیحضرت آریامهر نوشتم، با این اندیشه سطحی و پوشالی که شاید کمکی به من بکند. چه جالب! که برعکس شد.

یک نمره دوازده آنهم شاید زورکی نصیب من شد. نمره پائین و تنزل دهنده معلم. اما درخشان و سازنده و درسی بزرگ برای من تا دیگر تن به رشوه و مصالحه ندهم و همیشه خودم باشم. من آن معلمی که به درس انشای ما نمره می داد، را نمی شناختم چون در امتحان نهایی شناسایی این افراد بسیار مشکل بود اما از او متشکرم و دستش را برای دادن آن نمره پایین می بوسم. اوشاید با خود فکر کرده بود که بگذار این نوجوان چاپلوس تنبیه شود اما درسی برای آینده اش فرا بگیرد. چنان هم شد. من دردم حتی خوشحال بودم که آن دبیر شاید مبارزی ضد رژیم سلطنتی بوده است.

با این اوصاف نمرات من در کارنامه ام با تمامی تأسف و شادی اش یادگار و نشانه ای زیبا و سازنده از برهه ای تعیین کننده از زندگی گشت. در مجموع معدل کل بالایم، آنهم از مدرسه مرجان که از جمله مدارس عالی و سطح بالای تهران بود، تا اندازه زیادی تسکین دهنده ام شد تا بتوانم در حضور خانواده و فامیل و دیگر اطرافیانم عرض اندام بیشتری نمایم و در پیشبرد اهدافم مصمم تر گام بردارم. اما این امر هنوز کافی و تضمین کننده برای ورود به دانشگاه، آنهم در رشته ای بالا نبود.

هیجان انتظار برای نتایج کنکوررهایم نمی کردند. در این فاصله برای بدست آوردن قدرت و حربه بیشتر و نشان دادن توانایی و قابلیت خود به خانواده و فامیل فکری به ذهنم رسید و آن شرکت در امتحان اعزام دانشجو به خارج بود. قبولی در آن بسیار سخت بود. از مجموع چند هزار شرکت کننده فقط دویست نفر را انتخاب می کردند.

برای من مثل روز روشن بود که خانواده ام هرگز با اعزام من به خارج برای تحصیل موافقت نمی کنند، چرا که یک دختر بودم و حتی درعالم تخیل، رویای آن را به خود راه نمی دادم. اما از این جهت می خواستم در این امتحان شرکت کنم که با موفقیت در آن پوئن و امتیاز بیشتری بدست آورم و قدرت خود را نشان دهم.

با این اوصاف برای شرکت مخفیانه در این امتحان، نقشه کشیدم. تمام موقعیت ها را سنجیدم و بدون آنکه خانواده ام مطلع باشند برای شرکت در آن ثبت نام کردم. هزینه آن را هم از آنچه خودم ذخیره کرده بودم، پرداختم. محل امتحان در دانشگاه علم و صنعت در تهران، حوالی نارمک بود و روز آن طبق معمول امتحانات رایج جمعه.

از این نقشه و برنامه من هیچکس اطلاع نداشت. روز پنجشنبه قبل از امتحان دلهره و اضطراب مرا فرا گرفته بود. با اصرار و خواهش زیاد از مادرم خواستم که آنشب به من اجازه دهد پیش خاله بتی و مادر بزرگم بروم و شب آنجا بخوابم. مادرم به ندرت اجازه میداد که من شب جایی بمانم. بهر حال با خواهش و تمنای من راضی شد.

خانه پدر بزرگ و مادر بزرگم که خاله کوچکم بتی هم با آنها زندگی می کرد، در نزدیکی خیابان ژاله بود. آنشب رازدلم را با بتی در میان گذاشتم و از او خواستم که از این قصد من به کسی بازگو ننماید. او هم قبول کرد. صبح زود، بتی مرا برای شرکت در این امتحان همراهی کرد. این بار از امتحانم راضی بودم، اما در آن تهاجم و حدت رقابت ها به سختی می توانستم از قبولی ام اطمینان داشته باشم و چاره ای نبود برایم جز انتظار. انتظاری مخفیانه تا اعلام نتایج در روزنامه های سراسری.

در این مدت چندین بار آقای امیری را ملاقات کردم. او از نتایج امتحان نهایی ام بسیار خوشحال شده بود. می گفت به من افتخار می کند و تشویقم می کرد که در همه عرصه های علمی، فرهنگی و سیاسی مصممانه پیش بروم. اما تأکید او بیشتر علم و مطالعه بود و فعالیت صرف روشنفکرانه، امری که مغایرت با اهداف مبارزاتی و تشکیلاتی من داشت.

من می خواستم با تمام وجود برای مبارزه در راه خلق و زحمتکشان کوشش نمایم و حتی در این راه جان ببازم اما او نه.

علی رغم اختلافات نظرات با او همچنان از داشتن این رابطه و ملاقات با او خوشحال بودم. یادم نمی رود خاطره خوش با او را درکافه تریایی که خواهر کوچکم، نازیلا پنج ساله را هم با خود برده بودم. آقای امیری چه با محبت و احترام در یک رابطه برابر با نازیلا برخورد می کرد. او با این دخترک ناز دست داد و سر صحبت صمیمانه و گرم و جدی را با او آغاز کرد. چه دلنشین و شادی آور برای من، آن لحظات و ساعات بودند. بالاخره روز موعود رسید، روز اعلام نتایج کنکور. من پریشان و مضطرب راهی محل دریافت کارنامه ها شدم. در این فاصله از دوستانم مثل زهرا عزیزاده با خبر شدم که در چه رتبه عالی بود و نیز از افراد دیگر مثل نازنین و ویدا که از شاگردان زرنگ مدرسه مرجان بودند.

با نشان دادن کارت شناسائی ام در باجه مخصوص، خواستار نتیجه کنکورم شدم. مردی که مسئول بود با دیدن کارنامه ام خوشحال و خندان گفت: « خانم! تبریک می گویم تبریک! نتیجه کنکور شما بسیار عالیست. شما نفر هشتصد و پنجاه و چندمین شدید.» من پریشان و با ناباوری بجای تشکر و محبت به او با نگرانی و کمی خشم به او گفتم: «نه! بدهید به من، بدهید به من! ببینم» در آن لحظه، زهرا و دیگرانی که در ردیف های دو رقی بودند در ذهنم مجسم شده بودند و خودم را پائین تر از آنها می دیدم. از اینرو نمی توانستم تبریک و شادی آن آقای مسئول را در باجه بفهمم و حداقل از او تشکر کنم.

مدت زمانی لازم بود تا به خود آمده و عمق این موفقیت و پیروزی را دریابم. حاج و واج و گیج با تشکری زورکی کارنامه به دست راه افتادم تا به دیگر دوستانم بپیوندم. همانطور که انتظار می رفت از مدرسه مرجان نتایج عالی بسیار بودند.

ساعاتی بعد شعف و غرور وجودم را فرا گرفت. بخودم می گفتم ببین اشتباهاتم در کنکور چقدر کم بودند که من علیرغم اینکه ستونی از سوالات را به علت عدم سرعت عمل کافی؛ جواب نداده بودم اما با این حال به این نتیجه عالی دست یافته بودم. اینها همه به من قدرت عمل و نیرو می دادند.

دیگر آینده ام برایم روشن شده بود: ورود به دانشگاه و پیشبرد مبارزه و اهداف درونی و سیاسی خود، نه ازدواج و تشکیل خانواده و زندگی معمولی مانند دیگران.

همین امر به من قدرتی داد تا در خانه از اعماق وجودم، نفسی بکشم و با صدای بلند به مادرم بگویم: «از این به بعد دیگر هیچ کسی حق ندارد بعنوان خواستگار پا به خانه ما بگذارد» دوران شکنجه و زجر به پایان رسید! دوران شکنجه و زجر به پایان رسید!

من امتحان کنکور را برای ورود به دانشگاه می خواستم. برای اینکه بتوانم در دانشگاه فعالیت سیاسی و تشکیلاتی آغاز کنم و به گروه های چریکی مخفی بپیوندم. می دانستم که مرکز این فعالیتها دانشگاه ها هستند. بخصوص دانشگاه تهران و صنعتی.

با رشته تحصیلی من "علوم تجربی" هدف من ورود به دانشگاه تهران شده بود. با نتیجه کنکورم، قبولی من در رشته پزشکی محرز بود، اما نه در دانشگاه تهران. من روی رشته پزشکی اصراری نداشتم. با هدف مبارزه چریکی عمری کوتاه بیش برای خودم نمی دیدم. از اینرو تحصیل در یک رشته سنگین مانند پزشکی را بیهوده و غیرضروری می دیدم و اشغال نابحق یک کرسی و صندلی تحصیلی که بسیاری در آرزوی آن بودند.

با این محاسبات، تحصیل در رشته زیست شناسی را برای خود انتخاب کردم، چون از طرفی به علم بیولوژی و تکامل انسان و پیدایش حیات علاقمند شده بودم و از طرف دیگر قبولی در این رشته در دانشگاه تهران صد درصد بود. این تصمیم را با یکی از دوست های مدرسه ام به نام "رُوزت" که دختر یهودی بسیار زیبایی بود، در میان گذاشتم.

در آن زمان او هم اعتقادات کمونیستی و سیاسی مشابه مرا پیدا کرده بود. ما با همدیگر از تغییرات فکری و روحی هم بسیار صحبت می کردیم. جالب که او هم در امتحان کنکور در ردیف نفرات هشتصد قبول شده بود.

با پیشنهاد من او هم به این نظر رسید که در رشته زیست شناسی شرکت کند تا ورودش به دانشگاه تهران و ادامه فعالیت سیاسی و تشکیلاتی اش در آنجا قطعی شود.

روزت انتخابش را کرد و در رشته زیست شناسی دانشگاه تهران قبول شد. اما چرخش زندگی در مسیر خود مرا به تصمیم دیگری کشاند. من از روزت زیبا بعد از انقلاب، یادی مبهم و کوتاه در فعالیت های سیاسی از او دارم و نیز خبری نامعلوم و غیرقطعی از اعدام

او که از عمق وجودم آرزو را فریاد می کشم که ای کاش صحت نداشته باشد. اوانگار همزاد من بود. همزادی هرچند در دورانی بس کوتاه.

در این فاصله نتایج امتحان اعزام دانشجویان به خارج نیز اعلام شد. خوشبختانه اسم من در اسامی دویست نفر قبول شدگان بود. با دیدن اسمم در روزنامه ها، توجه اعضای خانواده و همه فامیل یکباره به سوی من جلب شد و این خبر به همه جا پیچید. باران تبریکات بود که به سوی من سرازیر می شدند. مادر و پدرم متعجب می پرسیدند: «آخر! کی تو در این امتحان شرکت کردی؟ کجا؟» و من سرفراز و با غرور به همه جواب می دادم.

از شادی در پوست نمی گنجیدم. توانسته بودم قدرت و صلاحیت خود را به اثبات برسانم و امتیازات زیادی بدست آورم. من به عنوان اولین دختر فامیل وارد دانشگاه می شدم و همزمان با قبولی در امتحان نهایی با نمره ای عالی و کنکور با نتیجه ای خوب، در امتحان زبان انگلیسی و اعزام نیز موفق شده بودم. سه موفقیت بزرگ همزمان باهم.

حالا مادرم موضع دیگری داشت. من باعث افتخار و سرفرازی خانواده بودم. همه از توانایی، استعداد، هوش و نبوغ من حرف می زدند و به پدر و مادرم تبریک می گفتند. مادرم دیگر از ازدواج و خواستگاری حرف نمیزد و غایله این مسئله برای همیشه تمام شد. اما حالا پدر و مادرم امید به آینده تحصیلی من پیدا کرده بودند و می خواستند که من در این زمینه آرزوی آنها را برآورده سازم اما غافل بودند از اهداف درونی و سیاسی من و اینکه تصمیم را برای مبارزه گرفته ام.

آنها قبولی من را می دیدند و اینکه باید در این عرصه در بهترین رشته تحصیلی شرکت کنم ولی مواجه شده بودند با اینکه می خواهم زیست شناسی را انتخاب کنم. به هیچ عنوان موافق نبودند و زیر بار نمی رفتند. به هر شکلی که شده می خواستند مرا متقاعد به شرکت در رشته پزشکی نمایند. مادرم با مسخره و نفرت، رشته زیست شناسی را زرت شناسی می خواند و می خواست به هر شکلی مانع ثبت نام من در آن رشته شود. پدرم باز با شناخت بیشتر از من می دانست که با زور و تحمیل کمتری توانم موثر واقع شوند. آنها از همه دوستان و آشنایان کمک گرفتند که شاید مرا متقاعد به شرکت در رشته پزشکی و انصراف از زیست شناسی نمایند.

در این رابطه از ابرام دوست برادرم خواستند که با من صحبت کند. از دوست دیگرش به نام عرفان که خواهرش نیز دانشجوی دندانپزشکی در دانشگاه تهران بود و ده ها نفر دیگر که همه دست به دست هم دادند تا که شاید مرا در جهت نظر پدر و مادرم بکشانند. آقای امیری هم که از نتایج کنکور و اعزام دانشجو با خبر شده بود مرا تشویق به تحصیل در رشته پزشکی می کرد.

بالاخره بعد از یک ماه تلاش و کوشش دوستان و خانواده بخصوص پدرم که خواسته اش را در حد آرزوی او می دیدم؛ با خود اندیشیدم، من که عمر زیادی برای خود نمی بینم؛ شاید بعد از مدت کوتاهی در دانشگاه، نیروهای مخفی با من تماس بگیرند و ماموریت به من بدهند و بعد هم در عملیات یا ترور و یا در زندان بمیرم. پس چه بهتر که در این مدت کوتاه زندگی، آرزوی پدرم را برآورده کنم. در واقع بالاترین و قویترین حربه تاثیر درمن، آرزوی قلبی پدرم شد که مانند تیری در قلب من نشست و عقیده ام را برای انتخاب از زیست شناسی به پزشکی برگرداند. از اینرو بدون هیچ گرایشی به تحصیل در رشته پزشکی، ورقه انتخاب رشته ها را پر کرده و با عشق به پدر و برآوردن آرزوی او آن را در صندوق پست انداختم و خود را به دست سرنوشت سپردم تا در یک دانشگاهی در شهرستان های بزرگ برای رشته پزشکی قبول شده و راهی آنجا شوم.

هنوز با آقای امیری در ارتباط بودم و هر از چندگاهی پیش او می رفتم. با نزدیکتر شدن به او و برخوردهای بیشتر، تضادهای روحی و عقیدتی ما خود را بیشتر نشان می دادند. یک روز در بحثی با او وقتی من از اهداف سیاسی و مبارزاتی خود برای او حرف می زدم؛ او عصبانی شد و گفت: «تو می خواهی برای این کارگران، این بی سروپاها، این سپورها مبارزه کنی؟ این آدم هایی که هیچی نمی فهمند و هیچی حالیشان نیست. من به اندازه موهای سر اینها لغت بلدم و کتاب خوانده ام.»

اینجا من احساس کردم که دنیای من با او متفاوت است و ما از همدیگر بسیار دوریم. به اندازه کافی با او از آرمان ها و اهداف صحبت کرده بودم و ادامه بحث را بیهوده می دیدم. فکرو احساسم می گفت نمی توانم با انسانی که برخورد از بالا با دیگران دارد و خود را تنها به دلیل سواد و تحصیل بالاتر می بیند، همراه شوم. او محمد لواف نبود که ماشین دنده اتوماتیک به نام من پیشکشم کند یا دستنبد الماس و طلا و جواهرات و تجملات

ظاهری را به من عرضه نماید، اما به نوعی می دیدم که برخوردهای طبقاتی او با حربه علم و سواد و تحصیل و مدرک عالی در ماهیت فرقی با آن دیگری ندارد.

من با آقای امیری معمولاً از محل کار او نزدیک پل هوایی در خیابان شاهرضا، تا بیست و چهار اسفند، میدان انقلاب فعلی پیاده می آمدیم. از آنجا او با تاکسی به سوی گیشا می رفت و من پیاده راهی خانه. در این مسیر ما با هم حرف می زدیم. با او که بودم، دوست داشتم این مسیر طولانی و طولانی تر شود تا ما با هم بیشتر حرف بزنیم.

اما در آخرین باری که من از او به یاد دارم؛ دیگر این احساس را نداشتم. تصمیم ام را گرفته بودم که راهم را از او جدا کنم. من از او بسیاری چیزها آموخته بودم ولی دیگر همراهی با او را مانعی در راه رشد و تکامل خود می دیدم و احساس ایستادگی و ماندگی می کردم. حرفهایم را به او زدم و گفتم: تو شاید بیش از موهای سر این بی سروپاهای خیابان ها، لغت و علم میدانی ولی من می خواهم زندگیم را در مسیر آنها جهت بدهم، نه در مسیر افراد عالم و تحصیل کرده و دانشگاه دیده و ترو تمیز و اتو کشیده. گفتم که دنیای من متفاوت از اوست و بسیار متشکرم برای تمام آموزش هایش، برای علمی که به من داده، احساسات خوبی که به من نشان داده، برای تشویق هایش، برای تمام خاطرات خوبی که از خود برای من بجای گذاشته است ولی با او دیگر نمی توانم همراه شوم و می خواهم برای همیشه از او خداحافظی کنم. هیچوقت حالت صورت او، نگاه او و آن دقایق و لحظاتی که او ایستاده بود و به من نگاه میکرد تا من از او دور شوم را فراموش نمی کنم. انگار باور نمی کرد که این رفتار و تصمیم را از من ببیند.

من او را که حاج و واج در جای مانده بود؛ رها کردم و از پیش او رفتم. اما در آن لحظه خود نیز غافل از آن بودم که سال ها بعد در جستجویش خواهم بود و دنبالش خواهم گشت، به مانند فاطمی و ریسمانچی و دیگران که تا به امروز آن ها را نیافتم.

من به همه بدرد گفته و خداحافظی کرده بودم اما مگر می توانستم با ذره ذره وجودم، یادگارهای روحی ام و خاطراتم که همه گذشته ام در آن عمیق ریشه دوانده بودند؛ خداحافظی کنم. آنها همیشه با منند و با منند و همه برای من خواهند ماند.

اواسط تابستان 1357 بود که اسامی قبولی دانشگاه ها در روزنامه های سراسری اعلام شدند و سیبا معمار نوبری با شماره 451 در مقابل آن، یکی از آن ها بود. بله! من در

دانشگاه فردوسی مشهد در رشته پزشکی قبول شده بودم و باید خود را برای سفری طول و دراز به سمت شهری با هزار کیلومتر فاصله از تهران آماده می کردم.

مشهد، شهری بزرگ اما مذهبی، شهری پرجمعیت و پیشرفته و با امکانات فراوان. شهری که در آن هیچ فامیل و آشنایی نداشتم و نیز هزار کیلومتر دور از دسترسی خانواده و آشنایان ما بود. هیچکس نمی توانست از آن فعالیت هایی که من قصد انجامش را داشتم با خبر شود و چه خوب بود، چه خوب! آخ جان! در این شهر هیچکس دیگر نبود که به من امر و نهی کند، کنترل کند و حتی ببیند که من در دانشگاه درس می خوانم یا نه. من نمی خواستم حتی یک کلمه از آن درس های سخت پزشکی را بخوانم. نه! من قصد دیگری داشتم.

حالا در شهری دور، این امکان را پیدا می کردم و از اینهم راضی بودم که پدر و مادرم ظاهراً به آرزویشان رسیده اند که دخترشان از همین الان خانم دکتر نامیده می شود و باعث افتخارشان است.

ورود من به دانشگاه در سال 1357 همزمان با حرکت های مردمی و تظاهرات دانش آموزان و دانشجویان بود. من نیز که از قبل گرایشات سیاسی داشتم فعالانه در تمام این برنامه ها شرکت می کردم. از پخش اعلامیه گرفته تا شرکت در تظاهرات گوناگون و رفتن به سخنرانیها و این نوع فعالیت ها را هم در تهران و مشهد داشتم.

در یکی از این تظاهرات دانش آموزی که ما چندی از دانشجویان نیز در آن شرکت کرده بودیم مورد حمله سربازان و ارتش شاه قرار می گیریم. سربازان ما را محاصره کردند. رهگذران و مغازه داران هراسان و نگران تماشاگر ما شده بودند که چه بر سر ما خواهد آمد. یکی از افسران داد و فریاد می کشید و همه را با تهدید به رعب و وحشت می انداخت. ما در محاصره سربازان به سوی یک ماشین ارتشی هدایت شدیم. در این حین یکی از مغازه داران با ایما و اشاره به من رساند که یواشکی فرار کنم و توی مغازه او بروم.

در آن شرایط برای اولین بار دوگانگی، ضعف، ترس و ناتوانی و تزلزلی که در وجودم مستولی شده بود را بوضوح در درونم دیدم. من حتی نتوانستم از آن مهلکه فرار کنم، در حالیکه امکانش بود و شاید فقط با داد و بیداد بیشتر آنها مواجه می شدم. ریسک کردن و این شانس را امتحان کردن هم جرات می خواست و من دیدم که ندارم. خودم را باخته بودم در حالیکه در مقایسه با آن دانش آموزان من یک دانشجو بودم.

ما را به کمیته مرکزی نزدیک خیابان سپه منتقل کرده و در یک اتاق زندانی می کنند. در حدود 16-17 نفر می شدیم. پز انقلابی و داد و قالم خاموش شده بود. در بین ما یک زن جوان پر روحیه و با نشاط بود که از همه ما بزرگتر بود. او به همه دلداری می داد، من به خونسردی و آرامش او غبطه می خوردم.

افسر نگهبان هر از چند گاهی می آمد و با فحش و تهدید ما را به وحشت می انداخت که روزگار سیاهی انتظارمان را می کشد. چند ساعتی نگذشته بود که وقتی در نیمه باز شد من از لای در صورت پدرم را دیدم که از در بیرون کمیته می کوشید خود را به داخل بکشانند. خوشحال شدم. بعداً فهمیدم در خیابان پسر عمه ام رضا مرا دیده و خبر دستگیری ام را به پدرم داده بود. نزدیک های غروب بود که مرا صدا زدند و با تشر و هشدار و تهدید به اینکه دفعه بعد وضعیت وخیم تر خواهد بود، مرا تحویل پدرم دادند و آزاد کردند.

پدرم به اتفاق پسر عمه ام رضا مرا به خانه بردند. به خانه که رسیدیم خشم و ناراحتی پدرم یک دفعه مثل آتشفشانی که بیرون ریخته می شود، خود را نشان داد. او بی وقفه داد و فریاد می کشید و به من فحش می داد که آبرویش را برده ام و نمی تواند این ننگ را تحمل کند. بعد او از ناراحتی گریه کرد.

برای من خیلی سنگین و دردناک بود که گریه پدرم را ببینم. بعد از دقایقی حال پدرم به هم خورد و غش و بیهوشی به او دست داد. اینجا جیغ و داد و فریاد مادرم نیز مضاف بر تمام این صحنه ها شد. رعب و وحشتی که در کمیته بر ما حاکم شده بود بس من نبود، حال باید در خانه شاهد این صحنه های ناراحت کننده و وحشتناک می شدم.

بعد از مدتی من وارد دانشگاه می شوم. از اولین روز برایم روشن بود که من قصد درس خواندن ندارم و تنها هدفم فعالیت های سیاسی است. در اولین ترم دانشگاهی از جمله درسهای بسیار سخت ما، آناتومی انسان بود.

وقتی من مجسمه انسان را در دستم گرفتم و جزوه را جلویم گذاشتم تا آنرا مطالعه کنم، با دیدن آنهمه سوراخ سمبه های زیاد در مجسمه و آن همه لغات و مفاهیم سخت لاتین که باید حفظ می کردیم، صفحه اول را به پایان نرسانده بودم که با خود گفتم: «نه! نه! این آنی نیست که من بدنبالش هستم. نه!» و بعد به هم خوردن حالم در سال تشریح با دیدن مرده ها و شنیدن بوی تند مخصوص سالن آناتومی صحنه بر این تصمیم ام گذاشت که نه! من برای

کار و هدف دیگری ساخته شده ام، غافل از اینکه در 10 سال بعد در همان سالن من آنچنان در این علم و پژوهش و دنیای مردگان غرق خواهم شد که حتی بدون دستکش به کاویدن رگ و پی آنها خواهم پرداخت.

من در ترم اول حتی یک واحد درسی نگذراندم و در هیچ کلاسی شرکت نکردم. تمام مدت از این دانشکده به آن دانشکده بدنبال جریانات سیاسی بودم. مشهد شهری بزرگ بود. میخواستم آنرا بشناسم تا برای فعالیتهای فرهنگی سیاسی خود محیطهای مناسب را پیدا کنم. با آن وضعیت درسی که من داشتم اگر جریانات و وقایع سال 57 نبود قطعاً من از دانشگاه اخراج می شدم. چرا که از کسب علم و دانش آنهم در این رشته سخت پزشکی هیچ اثری در من دیده نمی شد. بهرحال زمانه با من همراه شد و دانشگاه خود بخود تق و لق گردید، بطوری که کلاسها دیگر تشکیل نمی شدند، استادها نمی آمدند و اعتصابات و تحصن ها و تظاهرات اوج می گرفتند و ...

من تا جایی که می توانستم در این جنبشها و حرکات شرکت می کردم، هرچند درمقابل فشار و سرکوبی که از طرف نیروهای نظامی و ارتش و غیره بر ما اعمال می شد ترس و اضطراب و دودلی و محافظه کاری من هم خود را در چهره های مختلف نشان می داد. با تمام این احوال من با ارزیابی اوضاع و احوال سیاسی بهتر دیدم که به تهران برگردم و در بطن مسائل سیاسی و مبارزاتی باشم چرا که تهران به عنوان پایتخت مرکز تمام این فعالیت ها بود.

در این مقطع دانشگاه تهران و خیابان انقلاب (شاهرضای سابق) مرکز تجمع نیروهای سیاسی بود. با اوج گیری حرکات مردمی و رفرم هایی که در دوران بختیار انجام می شود زندانیان سیاسی بسیاری آزاد می شوند. دانشگاه ها برای ورود عموم آزاد شده بودند. سخنرانیها و کنفرانسها و تجمع ها بیشتر و بیشتر شده بودند و بدنبال آنها اعتصابات و تحصنها و فعالیت های دیگر.

من هر روز به دانشگاه تهران می رفتم. دکه ها و بساط های کتابفروشی به همراه جزوه ها و اعلامیه های گروههای سیاسی کنار هم دائر شده بودند. کتابهایی که در چندین سال پیش به خاطر آنها افراد شکنجه و زندانی می شدند به وفور برای فروش ارائه می شدند.

همه جا عکس شریعتی و صمد بهرنگی و مهدی رضائی و خمینی و دیگر مبارزان به چشم میخوردند. غوغا بود و شور و حال قبل از انقلاب.

در این بین در یک دهه ای پراز کتابهای صمد بهرنگی و دیگر نویسندگان چپ، مردی شبیه صمد بهرنگی با کلاهی مثل کلاه صمد بهرنگی، توجه مرا بسوی خود جلب می کند. شروع به صحبت کردن با او کردم و گفتم که چه جالب او اینقدر شبیه صمد است. او گفت که به همین خاطر دوستانش او را صمد صدایش می کنند. من با صمد دوست شدم. هر روز به او سر می زدم و جویای اخبار و اعلامیه های جدید می شدم. در آن موقع من شدیداً پیرو مشی مسلحانه و طرفدار چریکهای فدایی خلق بودم.

یکروز که طبق معمول سراغ صمد رفته بودم دیدم پسری قد بلند کنار او ایستاده و باهم حرف می زنند. صمد او را به من معرفی کرد و با هم دست دادیم. اسم او داریوش بود و از آبادان آمده بود. مثل دیگر چپ ها با علاقه خاص به کارگران پالایشگاه نفت آبادان، در این رابطه از او جویا شدم. وقتی داریوش گفت 2 سال در پالایشگاه نفت به عنوان کارگر کار کرده توجه خاص مرا به خودش جلب کرد. همین گفتگوها باعث شد که ما بیشتر با هم صحبت و تبادل اندیشه کنیم. او فوری دریافت که من چه پراحساس و با شور و هیجان از فدائیان و چریکها دفاع می کنم. او شروع به بحث و نقد این مبارزه کرد ولی از من تنها مقاومت و دفاع سرسختانه از این روش مسلحانه و چریکی را می دید.

همین بحث ها و گفتگوها باعث شد که ارتباط من با داریوش بیشتر و بیشتر شود. او مرا به سخنرانی ها دعوت می کرد. به تظاهرات و تجمع های مختلف سیاسی می برد و با صدق و خلوص و اشتیاق فراوان می کوشید که در همه زمینه ها اطلاعات مرا فزون تر نماید. از تجارب چند ساله مبارزات سیاسی اش می گفت و از فعالیت هایش با کارگران، ولی همه در حول و حوش مسائل سیاسی بود. او تمام هم و غم اش را بر این گذاشته بود که مرا از این مشی چریکی برگرداند. از آگاهی توده ها و کارگران و زحمتکشان حرف می زد از اینکه بدون این آگاهی و روشننگری مبارزه بیهوده و بی نتیجه خواهد بود. می گفت که این راه هر چند پایداری و صبر لازم دارد، اما اثرات دراز مدت در یک حرکت صحیح دارد. کشت و کشتار و مبارزه مسلحانه بدون آگاهی توده ای نتیجه ای نخواهد داشت، جز نابودی

چندی انسانهای هرچند رذل و پست اما از آن طرف هم نابودی خود ما را. حاصل اینها چیست و در دراز مدت ما را به کجا خواهد کشاند؟

من با اینکه سرسختانه از مواضع خود دفاع می کردم ولی شنوای گفتارها و دیدگاههای او نیز بودم و بدون اینکه متوجه باشم از وجود او و اندیشه های او تاثیر می گرفتم و آرام آرام می دیدم که حتی او به عنوان یک موجود با احساس برای من مطرح می شود.

داریوش سبزه، قدبلند و لاغر بود. در تمام مدت آشنائی مان زخم کوچکی دریکی از سوراخهای دماغش داشت. همیشه یک کت و شلوار ساده با رنگ قهوه ای تیره می پوشید. خیلی جدی، سرد و بی اعتنا به جنس مخالف به نظر میرسید، امری که در آن زمان ایده آل از نظر من برای یک فرد مبارز بود. در طی ارتباط با او کم کم احساس می کردم که وجودش برایم مهم شده. چندین بار هم از او یک نوع تعصب یا غیرتی را متوجه شدم که در برابر دیگر مردان به من نشان داد. اینها علایمی از احساس او هم نسبت به من بودند. صمیمانه با من حرف می زد اما فقط مباحث سیاسی. ابراز علنی احساس دوست داشتن یک تابو و امر ممنوعه در جمع سیاسی ها بود و من هم بی تاثیر از آن سیستم نبودم.

یک روز من و داریوش از یک سخنرانی برمی گشتیم. مسیر راه طولانی را پیاده آمدیم. در طول مسیر باز هم بحث می کردیم و بحث. من انگار دیگر بحثهای او را دوست داشتم. مسیر خانه ما کاملاً مخالف هم بود اما او تا نیمه راه مسیر من، مرا همراهی کرد. وقتی به میدان کریمخان 7 تیر امروز رسیدیم او موقع خداحافظی دست مرا در دستش مدتی نگه داشت و به گرمی فشرد و پرسید: «سیبا! به من بگو! آیا تو هنوز راه چریکی را میخواهی ادامه دهی؟» من در جواب گفتم: «آره! این هنوز دست یک چریک است که می فشاری» او بعد از لحظاتی نگاه عمیق به من، خداحافظی کرد و رفت.

با رفتن او احساس می کردم دست من حالت دیگری پیدا کرده و گرمی دست او در دستم مانده است. چندین بار دستم را لمس کردم تا این تازگی حالت را دریابم. عجیب بود دست او با من مانده بود. تا آنروز با خیلی از مردها دست داده بودم ولی چنین احساسی را هرگز نداشتم. برای اولین بار احساس عشقی و جنسی و گرمی و حرارت را در لمس کردن یک مرد می دیدم. علیرغم غریب بودنش برایم قشنگ و لطیف بود و احساس خوبی را در من بارور می کرد.

هیجان زده تمام راه به این احساس و حالت بوجود آمده در درونم فکر می کردم. احساسی که تمام سرسختی و غدی مرا به آرامی به کناری می نشاند. بعدها همیشه به همه می گفتم: « داریوش از خودش برای من یک دست گرم و حالتی از عشق را بجای گذاشت و رفت.» دستی که همیشه با من ماند.

در این فاصله من با یک زن و شوهر آذربایجانی به نامهای سیروس و هما ایپکچی آشنا شدم. آنها با هم دخترعمو و پسرعمو و هر دو دبیر بودند و محل زندگی آنها هم در مشهد بود. این آشنایی و دوستی ما تا سالها بعد نیز ادامه یافت. سیروس و هما هم از طرفداران چریکهای فدایی بودند. من آنها را با داریوش آشنا کردم. هر از چند گاهی همه همدیگر را می دیدیم و در برنامه ها شرکت می کردیم. داریوش همچنان مواضع سیاسی، تشکیلاتی خود را ابراز می کرد و در همان رابطه جریانات مختلف را به نقد می کشید. از جمله آنها روزی بود که بازرگان در دانشگاه تهران سخنرانی می کرد. او با روشنگری تمام از دیدگاه خود مواضع لیبرالیستی بازرگان را افشاء کرد و دلایل خود را در عدم شرکت در این سخنرانی برشمرد.

حدود 1/5 ماه پیش از آشنایی من با داریوش نمی گذشت که حرکات و جنبشهای سیاسی انقلاب اوج گرفت. بهمن سال 57 بود و ما هر روز جلوی دانشگاه تهران جمع می شدیم و در این حرکات مردمی شرکت می کردیم. ارتش همه خیابانهای مهم را قرق کرده بود ولی مبارزات توده ای هم چنان ادامه داشت.

روز 18 بهمن بود که من و داریوش و سیروس و هما در حال گذر از خیابان شاهرضای سابق به سوی پل رومی، شاهد یک تظاهرات خیابانی می گردیم و با آنها همراه می شویم. در طول مسیر ماشینهای ارتشی را می بینیم که تظاهرات کنندگان را محاصره می کنند و گاز اشک آور به سویشان پرتاب می نمایند. ما سرعت گرفته و راه خود را ادامه می دهیم. در همین حین صدای تیراندازی و شلیک را از فاصله حدود صد متری می شنویم که گویی از یک مرکز ارتشی نزدیک بود. داریوش سرعت می گیرد تا خود را به آن محل برساند من مضطرب و آشفته می شوم. ترس و وحشت مرا فرا می گیرد. از طرفی اعتقاداتم مرا به شرکت فعال تر در این جنبش مردمی سوق می دادند. در این درگیری و تضاد درونی با خود بودم که سیروس و هما که گویی آنها هم در این آشفتگی و دوگانگی درونی درگیر

شده بودند رو به من می کنند و سیروس می گوید: « سیبا! بیا برگردیم. اینجا ماندن خطرناک است. ما باید در حفظ خودمان بکوشیم. انقلاب به ما احتیاج دارد.»

داریوش با شنیدن این جمله عصبانی شده و گفت: « مردم بروند انقلاب بکنند جان بدهند و ما از حاصل آن استفاده کنیم. این یک فرصت طلبی محض است. نه! نه!»

من دربین آنها قرار گرفته بودم و شاهدی ساکت بر جریان شده بودم. از طرفی حرف داریوش درست بود. ما چه فرقی با دیگران داریم، حرفش را ما بزنییم آنها عملاً انقلاب کنند و بعدها ما ادعای حکومت بر آنها بکنیم! پس باید خیلی فرصت طلب باشیم. از طرف دیگر همان ترس و وحشتی که بر سیروس و هما مستولی شده بود در وجود من هم بود و همان بر من تشری می زد که بسوی آنها کشانده شوم. تنها تفاوت من با آنها این بود که حداقل توجیه انقلابی بر حرکت خود نداشتم.

لحظاتی چند از رد و بدل این گفته ها نگذشته بود که داریوش قاطعانه تصمیم خود را اعلام کرد: « شما هر کاری که دوست دارید بکنید. من بسوی مردم می روم بسوی همان هایی که سالها دفاع از آنها را بر سینه زدم. حالا وقت عمل و نشان دادن شعارهای ماست.» بعد از گفتن این جملات بدون اینکه منتظر جوابی یا عکس العملی از ما بشود، بدون خداحافظی راهش را بسوی بحبوحه کشمکش ها کشید. آن لحظه باید من هم تصمیم می گرفتم. فرصتی برای درنگ نبود تمام عشق و عواطف من به داریوش به رو آمده بود. احساس کردم می خواهمش که داشته باشمش! نه من داریوش را دوست داشتم و نمی خواستم که از دستش بدهم. با حرکتی سریع قبل از آنکه او کاملاً از ما جدا شود بازویش را گرفتم و با نگاهی ملتمسانه به او گفتم: « داریوش! نرو! خواهش می کنم نرو!»

تو گویی که در آن لحظه باید داریوش درس خودش را با خشن ترین ولی در عین حال زیباترین حرکتش به من می داد که تا زنده ام فراموشش نکنم! انگار می خواست تمام نفرت و خشمش را از تمام مدعیان روشنفکر فرصت طلب که تنها کلمات و جملات و پزهای انقلابی را بلدند و لاغیر و در عمل و در واقعیت زندگیشان به گونه ای دیگرند از من بگیرد. داریوش وقتی دست محکم مرا بر روی بازویش مانعی برای حرکتش دید، با نگاهی تند و خشن و پرنفرت آنچنان با غضب دست مرا از خودش دور کرد که من بر

جای خود خشک شدم. داریوش رفت بدون اینکه حتی از من خداحافظی کند و من حیران و هاج و واج اما با عشقی صد بار بیشتر به او تماشگر رفتن او گشتم.

روز 19 بهمن شده بود و من طبق قرار همیشگی که با داریوش داشتم در محل قرار منتظر او شدم اما از او خبری نبود. بعد از گذشت نیم ساعت با خود گفتم «او که بد قول نبود. آخر چه اتفاقی افتاده!» پیش صمد رفتم و از او جویای داریوش شدم. وقتی او گفت او هم چند روزی هست که از او خبر ندارد، نگرانی ام بیشتر شد. دلم آرام و قرار نداشت.

روز بعد باز سرقرارمان رفتم همان ساعتی که همیشه همدیگر را می دیدیم. باز هم او نیامد. نه! امکان ندارد. حتماً اتفاقی برای او افتاده. دوباره پیش صمد رفتم و از او جویای آدرس خانه اش شدم. به اتفاق صمد و چند نفر دیگر در پی پیدا کردن داریوش شدیم. اما همه بی خبر بودند. وای نکند که او زخمی و مجروح و یا.....

نمی خواستم به فکرم هم حتی اجازه خطور اتفاقات بدتر را بدهم. نه! من باید او را پیدا می کردم. عزیزی که بعد از نبودنش ارزش و اهمییتش را به من نشان می داد. آخر چرا اینگونه انسانهایی هستیم که قدر چیزی را یا کسی را در بودنش آنطور که باید نمی دانیم و بعد شروع به عشق ورزی به کسی می کنیم که دیگر نیست. چه احمق مردمی هستیم! به صمد گفتم که می خواهم همه بیمارستانها را بگردم تا شاید اثری از او بیابم. صمد هم با من همراه شد.

در این جستجوها و اینور و آنور رفتن ها بودیم که صمد از عشق داریوش به من شروع به صحبت کرد و اینکه او مرا خیلی دوست داشت. صمد می گفت می دانم! تو هم به داریوش بی مهر و علاقه نبود. تازه با این حرفها احساس می کردم در اعمال و رفتار من هم علائمی بود که شاید برای دیگران بیش از خودم نشانه های عشق و علاقه بود.

باری ما همه جا را می گشتیم و می گشتیم. از این اتاق به آن اتاق در بیمارستانها می رفتیم ولی اثری از او نبود. اسم او در لیست کشته شدگان و به قولی شهدا هم نبود. آخر پس او کجا بود؟

یک هفته تمام من از این بیمارستان به آن بیمارستان رفتم و بدنبال او گشتم. با وجودیکه از او خبری نیافته بودم، اما انگار به دلم برات شده بود که او دیگر نیست. ناخودآگاه، یک شال سیاه بلندی بر سرم انداخته بودم. احساس سوگ و غم مرا فرا گرفته بود.

در این زمان انقلاب به پیروزی رسیده بود. از رادیو و تلویزیون اخبار خوشایند و موزیکهای انقلابی و شادی بخشی پخش می شدند که همه نوید پیروزی را می دادند. سرود معروف *الله الله لا اله الا الله* بود که مرتب پخش می شد. با شنیدن آن اشک در چشمانم حلقه میزد. از طرفی از رفتن شاه و سرنگونی رژیم پهلوی خوشحال بودم و احساس می کردم که راه برای رسیدن به آمل و اهداف ما بسیار هموار شده، از طرفی دیگر دلم سنگین و پردرد بود و غم نبود داریوش اذیتم می کرد.

ما تقریباً همه بیمارستانها را گشته بودیم. اما نمی دانم چرا بیمارستانی که زیاد هم از ما دور نبود آن را از لیست انداخته بودیم. بیمارستان دکتر شریعتی که در بالای خیابان کارگر بود.

بله! اسم داریوش صابر در اسامی شهدا و کشته شدگان بود که به بیمارستان شریعتی انتقال داده بودند. من بلافاصله به بیمارستان رفتم. مسئولین عکسهای شهدا را به ما نشان دادند. عکس او لخت از نیم تنه به بالا تا روی رانهای او بود. هیچ جای زخم و پاشیدگی صورت و اعضا نبود. او آرام، تمیز با چشمانی بسته روی تخت بود که تنها جای یک گلوله بدون هیچ اثر خونی در قسمت بالای کشاله ران سمت راست او دیده می شد. مدتی به عکس خیره شدم و نگاه کردم و نگاه کردم و بعد با بغض در گلو بیمارستان را ترک کردم. در تمام مسیر آرام می گریستم و به تمام خاطراتم با او بویژه در آخرین روز می اندیشیدم.

روز بعد به خانه او در شرق تهران در نزدیکی های نارمک و فرح آباد رفتم. آن کوچه هم اکنون به نام داریوش صابر هست. خانه ساده و کوچک بود، حاکی از یک خانواده زحمتکش نسبتاً فقیر. اولین باری بود که خانواده اش را می دیدم. همه عزادار و سیاه پوش بودند. من هم سیاه پوشیده بودم. عجیب که همه مرا می شناختند بدون آنکه مرا دیده باشند آنها مرا زیبا نه سیبا صدا می کردند و می گفتند که داریوش از من برای آنها بسیار حرف زده بود. مادرش حتی از من به عنوان نامزد او یاد کرد.

من با سکوت در غم این خانواده آبادانی که مراسم خاص عزاداری خود را داشتند شرکت کردم و شنوای رودم رودم گفتن آنها در غم نبود داریوش عزیز شدم. من دیگر خانواده داریوش را ندیدم، ولی نبود روزی که از آن خیابان عبور کنم و تمام دوران هر چند کوتاه! ولی با ارزش خودم با داریوش برایم تداعی نشود.

اواخر ماه اسفند 1357 من به دانشگاه مشهد برگشتم. با تغییر رژیم فضای سیاسی بازتر شده بود. بازرگان با تائید آقای خمینی نخست وزیر وقت شده بود. ما با خیال راحت و آرام به تبلیغ و ترویج ایده ها و اعتقادات خود پرداختیم. من همچنان معتقد به ایدئولوژی مارکسیت لنینیستی بودم اما داریوش تاثیرات خود در جهت گیری اعتقادی و سیاسی من گذاشته بود. بعد از انقلاب خانواده ما آئینه تمام نمای اختلاف نظرات و از هم پاشیدگی های جامعه شده بود. پدرم لیبرال و طرفدار بنی صدر بود. مادرم طرفدار خمینی، محمد برادر بزرگم و سیما طرفدار فدائیان خلق بعد اقلیت، من طرفدار خط 3 بعد سهند، مسعود برادر کوچکم حزب اللهی بعد طرفدار پیمان، سهیلا و نازیلا خواهرهای کوچکم هر دو دختر امروزی بدون هیچ گرایش سیاسی.

محمد با خواهرم سیما بیشتر ارتباط عاطفی داشت و اغلب با هم بودند. سیما هم طرفدار فدایی ها شده بود. در همین رابطه هم سیما با بهروز (امروز معروف به بهمن شفیق) دوست محمد آشنا می شود و با هم ازدواج می کنند. محمد برادرم، بهروز همسر خواهرم و علی همسر من، هر سه در يك دوره در دانشگاه صنعتی درس می خواندند. محمد رشته فیزیک، بهروز رشته مهندسی راه و ساختمان و علی مهندسی برق.

من دیگر طرفدار سازمان فدائیان خلق نبودم بلکه خط سه ای شده بودم. طرفدار جریانات سیاسی که با مرزبندی قاطع با مشی چریکی اعتقاد به مبارزه و حرکت آگاهانه توده ای داشتند. اندیشه ای که داریوش مبلغ آن بود ولی هرگز ندید که من موافق اندیشه و اعتقادات او شده ام.

در دانشگاه من با دانشجویان مبارز طرفدار خط 3 شروع به همکاری کردم در عین حال که در سخنرانی های مختلف از جمله از طرف چریکهای فدایی هم شرکت می کردم. یک روز در یک تجمعی که قرار بود یکی از چریکها در آن حضور یابد من هم شرکت می کنم. همه مشتاق دیدار آن چریک بودند. چریکها با شالهای فلسطینی که تمام صورت را می پوشاند حضور می یافتند که شناخته نشوند. چه ابهت و هیجانی داشت!! امروز آن صحنه ها را نوعی بازی می بینم.

بعد از چندین جمله هیجانی و پر آب و تاب درباره انقلاب و مبارزه و درود فرستادن به چریکها و شهدای راه آنها بحثی پیش می آید. شرکت کنندگان در آخر می توانستند سئوالات

خود را مطرح سازند. من نسبت به دیگران کم سن و جوان تر بودم و دانشجویان سال اولی ها بیشتر شنونده بودند تا گوینده، با این حال دستم را بلند کرده و سئوالی در نفی مثنی چریکی و نقد این روش مبارزه مطرح می نمایم و به خودم هم جرات می دهم که چند جمله ای در حمایت از مبارزه توده ای بگویم.

سخنران سطحی به سئوال من برخورد کرد. بعد از کوتاه زمانی هم جلسه به پایان رسید. بعد از جلسه یک مرد قد بلند و لاغر که علیرغم کم موئی اش خوش تیپ بود به سراغ من آمد و شروع به صحبت با من کرد و اوکسی نبود جز وحید توکلی! اما من او را تا آن زمان نمی شناختم.

وحید توکلی با تائید نظرات من در نقد این سخنران صحبت کرد و گفت که قبلا او نیز مدافع چریکها بوده و در این راستا فعالیت می کرده، اما امروز مرز بندی خود را با این جریان بطور قاطع دارد. این اولین برخورد من با وحید توکلی، انقلابی معروف و محبوب بود که در زمان شاه دستگیر شده بود و به حبس ابد محکوم. از خانواده وحید چند تن دیگر نیز اعدام شده بودند. شهین توکلی، خواهرش نیز بعد از آزادی از فعالین سیاسی بود.

وحید برای همه آشنا و الگوی مبارزاتی بود، از جمله برای من. بعد از این برخورد کم و بیش من او را می دیدم ولی ارتباط نزدیکی با هم نداشتیم. جرات نمی کردم برای ایجاد يك رابطه پا پیش گذارم. آن زمان نمی دانستم که بعد از یکسال و اندی او مسئول من در گروه سهند خواهد شد که بعد ها طرفدارش شده بودم.

بعد از بازگشتم به مشهد، من مرتب در ارتباط با سیروس و هما ایپکچی بودم. آنها هنوز طرف دار چریکهای فدائی خلق بودند. در یکی از خیابانهای متوسط نشین مشهد منزلی را اجاره کرده بودند و هر دو شغل معلمی داشتند. ارتباط دوستی نزدیک و صمیمی من با آنها همچنان پا برجا بود.

در این دوران من با اتفاق 3 دختر از هم کلاسی هایم فریبا امینی از اصفهان، فریناز از مشهد و معصومه از تهران در تمام برنامه های دانشجویان مبارز خط 3 شرکت می کردیم. به علت اشتراك نظرات سیاسی ما اکثراً با هم بودیم. ما به اتفاق اقدام به اجاره يك خانه دانشجویی در نزدیک دانشگاه کردیم که مرکز فعالیتهای سیاسی تشکیلاتی ما می شود. همین امر باعث آشنائی ما با افراد زیادی از دانشجویان مختلف در دانشکده ها و حتی

بیرون از دانشگاه شد. نقطه اشتراك همه ما طرفداری از گروههای سیاسی خط 3 بود. سعید و وحید سروقد، فرهاد و همسرش زری دانشور، غلام کشاورز و احمد مظفری از جمله این افراد بودند که به مرور به نقش آنها در زندگی ام اشاره خواهم کرد.

سعید و فرهاد از اعضای پیکار بودند. وحید، برادر کوچکتر سعید، از طرفداران جریانات خط 3 بدون وابستگی به گروهی. زری با فرهاد ازدواج میکند و هر دو بعدها طرفدار گروه سهند میشوند. بعد از دستگیری من در سال 1360 زری در ارتباط تشکیلاتی با علی همسر من قرار می گیرد. در آخر همان سال هر دو با هم دستگیر شده و در خرداد سال 1361 اعدام می شوند.

در این خانه ما، چهار دختر دانشجوی سال اول پزشکی طرفدار خط 3، فعالیت های زیادی انجام می شد. جزوات گروهی تایپ و چاپ و تکثیر می شدند. جلسات و کارهای تدارکاتی برای فعالیتهای مختلف صورت می گرفت و امثالهم. خانه در واقع متعلق به همه بود و رفت و آمد در آن بسیار. وحیدمثل پسرخانه همیشه آنجا بود، حتی شبها در کنار ما میخوابید. همه روی زمین جا می انداختیم و پیش هم می خوابیدیم. با هم غذا می خوردیم و در همه امور مشارکت داشتیم. در واقع تجربه يك زندگی کمونی بود.

وحید صمیمی، افتاده و بقول معروف خاکی بود. عضو گروهی نبود و بدون برخورد از بالا و ادعائی فعالانه کار می کرد. یک روزی او به اتفاق یکی دیگر از رفقا يك ماشین کپی از دانشکده علوم می دزدند. ما همه چه خوشحال از این دستبرد انقلابی بودیم!

برادرش سعید عضو پیکار بود. فعالیتش بیشتر در تهران بود تا مشهد. اما محل زندگی و سکونت او و وحید به اتفاق خانواده اش در یکی از خیابانهای ثروتمندترین مشهد بود. سعید جوانی 24 ساله و خوش تیپ با قدی کوتاه بود. من از او خوشم می آمد. با آن ظاهر سیاسی و فعال باز هم مرا به این فکر می انداخت که آیا او را در جایگاه يك همسر دوست دارم؟

البته این امر تازه ای برای من نبود. در واقع هر کسی را که می دیدم در خفای درونم او را يك همسر برای خود تصور می کردم، به او نمره می دادم و رد و قبولش می کردم. با ذهنیت و تصور آن زمانی من، فردی مقبول من می شد که از نظر سیاسی در رده بالایی قرار گیرد. بعد از این معیار عوامل دیگر برایم اهمیت پیدا می کردند. سعید در درون من نمره قبولی خوبی را به عنوان يك همسر می گرفت. البته احساسات درونی من بدون ابراز

علنی تنها در اعمال و رفتارم خود را نشان می دادند. شاید سعید هم فهمیده بود من از او خوشم می آید و اگر پا پیش بگزارد جواب من برای ازدواج با او نه نخواهد بود. اما چه خوب! که پا پیش نگذاشت.

البته من در درون خود دلسرد و رنجیده بودم ولی برای آینده ام که روز بروز با تغییر و تحولات درونی و فکری ام توام بود خوب و سازگار بود. در واقع آن نه يك عشق سازنده بلکه گرایش سطحی و روبنایی بر مبنای بافته های سیاسی و تشکیلاتی خود، آمیخته با کمی احساس جوانی بود. نپختگی من و ترس از ابراز احساسات متأثر از تحجرات فکری ام و فرهنگ غالب در جامعه نیز در آن رنج و ناراحتی بی تاثیر نبودند. اگر بسان امروز کسی را در بیان احساسات مسئول پا پیش نهادن نمی دانستم، زودتر می توانستم نتیجه آن را شاهد باشم.

سعید با فاطمه خواهر معصومه، دوست تهرانی من ازدواج می کند. قابل تصور برای من نبود ولی واقعیتها بیش از پیش ذهنیاتم را عینی تر می کرد. مدت زمانی نگذاشته بود وحید که مدام در ارتباط با ما بود، از نظر احساسی به من گرایش پیدا می کند.

بعد از گذاشتن قراری او با ماشین دنبال من می آید. به اتفاق راهی پارک بزرگی در مشهد می شویم. بعد از مدتی پیشنهاد ازدواجش را با من مطرح می کند. جا خورده بودم. اصلاً انتظارش را نداشتم. در درونم او را برای این امر مسخره و تحقیرش می کردم. با خود می گفتم: «من و وحید این پسر سوسول ما؟! هوادار ساده؟! کسی که از نظر سیاسی بروبیائی ندارد، من چه انتظاری دارم از يك همسر سیاسی تشکیلاتی و این کیه!! نه امکان ندارد!» ابتدا در جواب وحید سکوت کردم و بعد از یکی دو ساعت که با هم اینور آنور قدم زدیم و گفتیم و خندیدیم بالاخره در آخر جواب نه خود را با يك توجیه آبکی به او گفتم.

او ناراحت و گرفته شده بود ولی تلاش می کرد که رفتار عادی خود را حفظ کند. این مسائل بی تاثیر در سردی رابطه ما با هم نشد. وحید بعد از مدتی کوتاه مرا به خانه خودشان دعوت کرد تا نامزدش سهیلا را با من آشنا کند. این ازدواج نیز به قدری برایم عجیب و زود بود که احساس نوعی مقابله به مثل می کردم.

سعید برادر وحید بعد از ازدواج با فاطمی در يك تصادفی از مشهد به تهران شدیداً آسیب می بیند و معلول قطع نخاع از ناحیه گردن می شود. فاطمی که از او حامله بود بعد از

مدتی از او طلاق می‌گیرد. من آخرین بار فاطمی را چند سال بعد از آن واقعه در خیابان انقلاب جلوی دانشگاه تهران دیدم. او به من این قصد خود را برای جدایی از سعید ابراز کرد. سعید و فاطمی اینک به اتفاق پسرشان در سوئد جدا از هم زندگی می‌کنند و وحید که بعد از سالها دندانپزشک مجربی شده به اتفاق سهیلا و دو پسرش در برلین. واقعه حضور من در سمینار هانوفر و پیامدهای آن عواملی گشتند که من با بسیاری از این عزیزان بعد از سالهای سال دوباره در ارتباط قرار گیرم.

طرفداری من از خط 3 و همکاری با دانشجویان مبارز حدود يك سال و نیم طول می‌کشد. با شرکت در فعالیتهای مختلف با افراد زیادی آشنا می‌شوم. در این دوران در دانشکده علوم مشهد جلسات سخنرانی با حضور 20-30 دانشجو تشکیل می‌شد که سخنران آن فردی بود به نام احمد مظفری 32 ساله، از مبارزین زمان شاه که 4 سال در زندان مانده بود. او آنچنان با شور و هیجان و غرا سخنرانی می‌کرد و از استالین و مائو و لنین حرف می‌زد که ما همه محو صحبتهای او می‌شدیم. عشق و علاقه من به او بی‌شبهت به احساسات نوجوانانی نبود که دیوانه وار عاشق هنرپیشه یا خواننده ای می‌شوند. من باحسرت آرزومی کردم که ای کاش با این مرد انقلابی پرشور رابطه نزدیکتری داشته باشم. در همه سخنرانیهای او شرکت می‌کردم. هر جا او حضور داشت من هم بودم. گاهی که به صورت جمع کوچکی در ارتباط نزدیکتری با او قرار می‌گرفتم از شادی سر از پا نمی‌شناختم.

يك روز من به اتفاق فریبا، معصومه و چند نفر دیگر به خانه ای دعوت شدیم که متعلق به یکی از نزدیکان احمد بود و او هم مهمان دارما بود. ما همچنان مانند مریدانی دور او جمع شده بودیم و با نگاهی از پایین به بالا، تشنه روان سرا پا گوش صحبتهای او بودیم.

در این حین دری که به سمت پشت خانه بود باز شد. خانم جوانی با ظاهر زنان خانه دار آرام و با احتیاط با بشقاب غذایی در دست نیمه داخل شد و گفت: «احمد آقا! غذاتون سرد نشه!» احمد که گویی انتظار وارد شدن او را به اتاق نداشت به سر او داد کشید و گفت: «کی گفت که تو توی این اطاق بیایی زود برو بیرون!» آن زن فوری بیرون رفت. ما متحیر از این حرکت بسیار ناهنجار این اسوه انقلابی شدیم ولی این امر هنوز کافی نبود برای شکسته شدن بت عظیم و برجسته من.

بعدها حتی شایعه همکاری احمد با ساواک را شنیدم، اما وضعیت و شرایط او در زندان برای من نامعلوم بود. با همه این احوال همچنان آرزوی من برای يك رابطه نزدیکتر با او پا برجا بود. دست بر قضا سیرو قایع طوری گشت که این آرزو در يك شکلی جامه عمل پوشید که باور کردن آن برای خودم نیز سخت بود.

غلام کشاورز از دوستان صمیمی احمد مظفری بود. او تصمیم می گیرد که در مشهد با همکاری تنی از رفقا بنای گروهی به نام آرمان زحمتکشان را بگذارد. من نیز یکی از آنها بودم و به این نشستها دعوت می شوم. او! چه غیرمنتظره! و جای خوشبختی که یکی از این افراد نیز احمد بود.

در مجموع اعضای این گروه از 6-7 نفر بیشتر تجاوز نمی کرد. ما باید برای فعالیت های مختلف برنامه ریزی می کردیم. در اولین نشست بحث اصلی حول امکانات، تهیه جا و داشتن يك خانه تیمی بود که جلسات و دیگر فعالیتهای سیاسی تشکیلاتی در آنجا صورت گیرد. قرار بر این شد که يك زن و مرد از این جمع تحت عنوان زن و شوهر يك خانه ای اجاره کنند که خانه تیمی گروه باشد.

در این گروه دو زن بودیم، که یکی باید کاندید این امر میشد. از آنجایی که آن زن دیگر همسر داشت الزاماً من باید عهده دار این وظیفه می شدم. حال باید مرد مزبور انتخاب میشد. اینجا احمد برای این کار انتخاب می شود. از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. برایم باور کردنی نبود. یعنی من تمام وقت با آن اسوه و الگویم، می توانستم باشم، از علم و تجربیاتش بهره ببرم، شیوه زندگی و مبارزه اش را شاهد باشم. به به! چه شانس بزرگی برایم بود.

با شور و شوق فراوان برای تمام امور فعالیت می کردم. خانه ای دو اتاقه در یکی از خیابانهای متوسط نشین شهر اجاره کردیم. من پیشنهاد کردم برای صرفه جویی در برق و نفت و خرید وسایل از يك اتاق استفاده کنیم و دوتایی در آن جا با هم زندگی کنیم.

احمد از آنجایی که قلم بسیار عالی و زیبایی داشت، مسئولیت نوشتن مقالات نشریه آرمان زحمتکشان را به عهده گرفت. در واقع غلام، مسئول این گروه، این وظیفه را به او محول کرد. سه ماه متوالی من و احمد با هم در این خانه تیمی زندگی کردیم ولی آنچه بر من در این سه ماه گذشت آنچنان تاثیری در روحیه من به جای گذاشت که سال ها طول کشید تا آن اثرات منفی و مخرب را از خودم بزدایم.

این سه ماه زندگی مشترک، بت او را به طور کامل برایم شکست و ماهیت و کاراکتر عینی این فرد را به وضوح در زندگی واقعی برایم روشن ساخت. تلخ اما سازنده و خوب بود برای من 19 ساله خام. باید که من این آموزشها را می دیدم تا از آسمان رویاها به زمین واقعیتها پا بگذارم.

احمد، از لحظه شروع به زندگی ما در آن خانه، در کوچکترین امر زندگی مشترک ما نقشی را به عهده نگرفت و هیچ گونه فعالیت در پیشبرد مقاصد این خانه تیمی انجام نداد. او حتی یکبار هم برای تامین مایحتاج زندگی فی المثل خرید يك نان برای خانه اقدام نکرد. تمام مسئولیت ها بر عهده من بود. تمیز کردن، غذا پختن، خرید کردن انجام فعالیتهای سیاسی تشکیلاتی که بر عهده ام بود و کلا تمام مسائلی که در زندگی مشترک ما پیش می آمد.

ما یک تخت خواب يك نفره داشتیم. من از روی احترام به او گفتم او روی تختخواب بخوابد و من روی زمین. او در این مدت سه ماه يك بار هم نگفت که من هم حتی يك دفعه روی تخت بخوابم. انگار همه چیز باید در خدمت این فرد روشنفکر و عقل کل گروه ما قرار می گرفت. غذا که حاضر می شد او را صدا می کردم می خورد و می رفت. من باید سفره را جمع می کردم، ظرفها را می شستم و تمام کارهای دیگر را انجام می دادم.

متعجب از این مانده بودم که آیا این مرد انقلابی و مبارز، ناجی کارگران و دهقانان و اسوه آرمان زحمتکشان نمی خواهد يك بار هم که شده در کاری، شريك زندگی تیمی خود را یاری دهد. او فقط سیگار می کشید و سیگار. صبح ها تا لنگ ظهر می خوابید. در تنبلی و سستی و از زیر بار مسئولیت در رفتن ها اسوه و الگوی نمونه ای شده بود غیر قابل تصور، به طوری که حتی توالت میرفت مدفوع خودش را نمی شست. همه بی ملاحظه گری های او يك طرف و این عن و گه خودش را نشستن يك طرف!!!

آن زمان مثل حالا پررو نبودم که این حرف ها و ناراحتی هایم را ابراز کنم. همه چیز را تحمل می کردم. تحمل! نمی دانم خجالت بود، ترس بود، چه بود که نمی توانستم به او چیزی بگویم و اعتراضی کنم که حتی اثرات خود را در توالت بشوید.

توالت این خانه قدیمی از جنس سنگ و گود بود. تمیز کردن آن بسیار زحمت داشت. من رنج می کشیدم و حرفی نمی زدم. فقط باید مراقب بودم که او کی به توالت می رود تا بعد زود آنجا را بشویم. وای! اگر یادم می رفت تازه مصیبت من شروع می شد.

احمد بی عارترین کسی بود که من در تمام عمرم دیده بودم. برای نوشتن مقاله هایی که او به عهده گرفته بود، بارها به او یاد آور می شدم، ولی او پشت گوش می انداخت و امروز و فردا می کرد. او همیشه به دنبال کسانی بود که يك جوری از آنها سیگاری، غذائی یا چیزی بگیرد و من باید با ناباوری شاهد این اعمال و رفتار او می شدم.

یکبار ما با هم با ماشین ژیان احمد از مشهد راهی تهران بودیم. نیمه های شب من متوجه خستگی او از رانندگی می شوم. پیشنهاد ادامه رانندگی با من براحتی از طرف او پذیرفته شد. من آن موقع هنوز گواهینامه رانندگی نگرفته بودم و مبتدی بودم. متعجب و خوشحال و نیز با دلهره عهده دار رانندگی شدم. در آن جاده های تاریک و خطرناک چند کیلومتری بیش نرانده بودم که متوجه شدم، احمد در خواب عمیقی فرو رفته است و من بودم و من که باید امتحان رانندگی ام را در آن شب سخت به خود می دادم.

همه این کارها هرروز بیش از پیش مرا از او دور می کرد و نه تنها دور، بلکه احساس نفرت را در من بر می انگیخت.

احمد زن و دو بچه كوچك داشت. درمندی که با او بودم، ندیدم که از آنها حرفی بزند یا برایشان کاری بکند و اهمیتی به آنها بدهد. من حضور آنها را در زندگی او حس نمی کردم. تازه برایم در این مدت روشن شده بود که آن حرکتی که او يك بار در جمع دوستان با همسرش کرد از کجا ناشی می شد و يك امر تصادفی نبود.

در این سه ماه او گرایش عشقی و احساسی خاصی به من نشان نداد. من از این بابت خوشحال بودم اما شاید اگر چنین می شد بهتر بود چرا که حداقل نشانه باروری احساس قشنگ انسانی از او برایم می ماند. او در وادی دیگری بود که هرگز آن را نشناختم ولی خودم را دیدم با آن انگیزه های سیاسی و مبارزاتی که شیفته او شده بودم، چگونه از او بشدت دور و دور شدم.

در آخرین روزها دیگر بت او کاملاً برای من شکسته شده بود و انگیزه ادامه رابطه برایم به کل زیرسؤال رفته بود. در يك صحبتی با او در همان ماشین ژیان اش که از آن نیز متنفر شده بودم شروع به اعتراض و نقد حرکات او کردم. صدایم بی شباهت به داد و بیداد نبود، به لنین و مارکس و مائو فحش می دادم و می گفتم که اگر آنها هم مثل تو بودند من قبولشان ندارم. دیگر نمی خواهم با تو ارتباط داشته باشم.

من آنچنان با نفرت از او جدا شدم که مدت زمانی باید می گذشت تا می توانستم به خود آیم و بازهم خود را متقاعد کنم که او فردی بود مدعی مارکسیسم و لنینیسم و دلیل برآن نمیشود که دیگران هم مانند او باشند، تا با این توجیه بازهم بتوانم درجهت اعتقادات کمونیستی ام فعالیت نمایم.

فعالیت آرمان زحمتکشان نیز مدت زیادی طول نکشید. يك یا دو نشریه بیشتر بیرون نیامد. غلام هم بزودی دریافت که تکیه به احمد اشتباه بوده! احمد می خواست آزاد باشد، هرطور که دوست دارد زندگی کند، بدون تعهد و مسئولیتی که به او داده می شد. اشتباه او شاید این بود که این تعهدات را پذیرفته بود. درحالی که می دانست نمی خواهد و نمی تواند از عهده آنها برآید. شرایط امروز من نیز شاید بی شباهت به حالات احمد در آن زمان نباشد. من هم امروز نمی خواهم که هیچ تعهد و مسئولیتی را از طرف هیچ ارگان و شخصی بپذیرم با این تفاوت که این را پیشاپیش برای همه مشخص کرده و می کنم.

غلام کشاورز بعدها در ارتباط با گروه سهند قرار گرفت و از فعالین آن شد. من هم از طرفی در سیر تحولات سیاسی و اعتقاد متمایل به سهند شدم اما خوشبختانه دیگر در ارتباط با غلام قرار نگرفتم. از این بابت خوشحال بودم. او هر چند شخص بسیار فعالی بود ولی من شخصیتا و احساسا از همان ابتدا کشتی به او نداشتم و فقط به عنوان يك مبارز هم خط و هم فکر او را می دیدم.

بعد از آزادی ام از زندان در سفر 10 روزه ام به آلمان در سال 1993 مطلع شدم که غلام کشاورز چند سال قبل در قبرس توسط نیروهای رژیم ترور شده است. در سفرم به برلین در سال 2006 از وحید سروقد خبر کشته شدن احمد مظفری را در يك حادثه رانندگی شنیدم. شاید اینهم حاکی از سردی و بی احساسی من باشد که از شنیدن هردو خبر مرگ دوستان گذشته ام آنچنان ناراحت نشدم و تنها واکنشی که نشان دادم ابراز تاثیر من از روشهای وحشیانه مانند ترور و کشتار بود و بعد سکوت.

در این دوران 1.5 ساله از اسفند 57 تا پائیز 59 هرچند که دانشگاه تق و لق بود ولی میرفت دوباره سیر نرمال خود را برای تحصیل و آموزش از سر بگیرد، اما من بجای درس خواندن و ادامه تحصیل مشغول فعالیتهای سیاسی و تشکیلاتی خود بودم. اعلامیه پخش می کردم شعار می نوشتم با کارگران کارخانه ها و درکنار آنها با دانش آموزان و

معلمان و دیگر قشرها ارتباط برقرار می‌کردم. به محلات پائین شهری می‌رفتم و..... در همین رابطه با یکی از دانشجویان دانشکده علوم طرفدار خط 3 به نام حسین ماجدی رابطه صمیمانه تری برقرار کردم. شغل دیگر او معلمی بود. ما با هم مطالعه می‌کردیم. نشریات را می‌خواندیم. برای پخش می‌رفتیم و فعالیت‌های مختلف داشتیم. تا جایی که یادم می‌آید حسین از بندرعباس بود. آنقدر ما همدیگر را خوب می‌فهمیدیم که رابطه ما از يك هم رزم بودن فراتر رفته بود و کم‌کم عواطف و احساسات نیز در آن نقش پیدا می‌کردند. در این فاصله حسین با یکی از دختران جمع دانشجویان مبارز به نام فاطمی که گویا چند سالی هم از او بزرگتر بود صحبت ازدواج می‌کند. ما همه که حسین و فاطمی را خیلی دوست داشتیم از این بابت خوشحال می‌شویم. اما عمیق‌تر شدن رابطه من و حسین با چندین باری که من به خانه او رفته بودم و حتی شب در خانه او مانده بودم باعث شدند که حسین در ازدواج خود با فاطمی سرد شود.

در پاییز سال 1359 من به تهران بازگشته بودم. حسین در سفری به تهران قرار ملاقاتی با من در پارک لاله تهران می‌گذارد. بعد از ساعتی گفتگو با ابراز علاقه، پیشنهاد ازدواج به من می‌کند. من حسین را خیلی دوست داشتم، ولی در جایگاه يك شریک زندگی و برقراری يك رابطه عشقی و ازدواج با او عمیق نشده بودم. از طرفی افکارم مثل امروز نبود. تعهدات اخلاقی آن زمان من در روابط دوستی، من را در برابر فاطمی در محذوراتی قرار می‌داد که بیشتر مانع می‌شدند.

بهر حال من این پیشنهاد را از طرف حسین رد کردم. بعد از خودش انتقاد کرد. ما به این نتیجه رسیدیم که دوستی خود را مثل گذشته ادامه دهیم ولی من نمی‌دانستم که این آخرین باری است که حسین عزیزم را می‌بینم.

هرچه بیشتر به وقایع گذشته ام می‌نگرم نفرت من از مقوله ازدواج و تحمیل قانون انتخاب برای یکی بیشتر و بیشتر می‌شود. برآستی اگر ما وادار نبودیم که برای بودن با یکی دیگری را فدا کنیم یا با انتخاب با یکی از رسیدن به دیگری محروم شویم چه می‌شد؟ چرا باید من در مقابل فاطمی احساس عذاب می‌کردم و یا حسین وادار به انتقاد از خود میشد؟ مگر واقعا او خطائی کرده بود که از آن عذر بخواهد؟ مزخرف!!

حسین و فاطمی گویا با هم ازدواج می‌کنند و آنطور که بعد ها شنیدم صاحب فرزندی!

بعد ها من در زندان، در یکی از روزنامه ها خبر اعدام تنی از مبارزین در جنوب ایران را خواندم که در بین اسامی نام حسین ماجدی نیز بود. در آن لحظه بود که در تنهایی خود و اعماق وجودم از نبود او درد کشیدم، دردی که با رشد خودآگاهی در درونم افزونتر میشد. به روایتی هم از دوستان شنیدم که فاطمی نیز جزو اعدام شدگان بود ولی زیاد مطمئن نیستم.

باری در مشهد بدنبال فعالیتهای مختلف و آشنایی بیشتر با جریانات سیاسی خط 3 روز بروز موضع گیری من مشخص ترمی شد و با بعضی از گروهها مرزبندی می کردم که از جمله آنها سازمان پیکار بود. در پی این تحولات فکری گرایش من کم کم به سمت جریانی کوچک به نام سهند شد. این گرایش آنگاه به يك موضع گیری محکمی تبدیل گردید که من در يك نشست با سیروس و هما ایکیچی که ارتباط کم و بیش با آنها برقرار بود با کسی در ارتباط نزدیکی قرار می گیرم که پیشاپیش بسیار به او سمپاتی داشتم و او وحید توکلی بود.

من از دیدن او بسیار خوشنود شده بودم و این خوشحالی وقتی دو چندان شد که فهمیدم آنها یعنی وحید، سیروس و هما نیز طرفدار سهند شده اند و دیگرگروه فدائیان خلق و مشی مبارزاتی آنها را قبول ندارند.

وحید توکلی با من درباره خط مشی و شیوه برخورد سهند و تاکید این جریان بر بالا بردن علم و بینش ایدئولوژیکی سیاسی صحبت کرد. می خواست که به طور مرتب با ما یعنی سیروس و هما و من و عبدالله برادر هما که با آنها زندگی می کرد برنامه بگذارد و روی مبانی ایدئولوژیکی با همدیگر کار کنیم. من فعالانه در این برنامه ها شرکت می کردم. موضوعات و کتب مختلف برای این مطالعات عمیق در نظر گرفته شده بود. از جمله آنها کتاب مبارزه طبقاتی مارکس بود که من این کتاب سنگین را با حرص و ولع یک شب به اتمام رساندم تا برای جلسه ی فردای آن روز آماده باشم. تمام شب را بیدار مانده بودم و مطالعه می کردم. می خواستم با تمام وجود و با بینش عمیق در فعالیت های سیاسی وارد عمل شوم. "چه باید کرد" لنین را بیش از 15-16 خواندیم و روی کلمه به کلمه و جزء به جزء آن بحث و گفتگو کردیم. آنقدر این جلسات برای من شیرین بودند که گذشت زمان و سختی شرایط را نمی فهمیدم.

سهند به روی من دنیایی جدید را باز کرده بود. جریانی که با شیوه برخورد صحیح به پدیده ها بر کیفیت و حرکت عمیق تاکید می کرد نه بر رشد بادکنکی و جذب هوادار و حرکت سطحی و روبنائی.

از طریق وحید من با شخص بسیار عزیز دیگری که گویی از مسئولین بالای سهند بود آشنا شدم، مردی به نام حبیب! حبیب فرزند، مردی که آرام و با تانی حرف می زد و صحبت‌هایش تا عمق وجود انسان فرو می رفت. انگشت سبابه اش کوتاه تر از نرمال بود. حبیب را بسیار دوست داشتم. حالت حرف زدن و حرکت دستش با آن نقص عضوی اش نیز برایم خوشایند و لذت بخش بود.

وحید و حبیب هر دو آنچنان اثر خوبی روی من گذاشتند که جدا از اعتقاد ایدئولوژیکی و سیاسی شان برای همیشه برایم محبوب شدند و مهرشان در دلم نشست که بعد از سالها سال نیز دنبالشان می گشتم و آرزوی دیدارشان را داشتم. حتی آن زمان که تواب شده بودم همواره برای سلامتی آنها و زنده بودنشان دعا می کردم.

حبیب را چند جلسه آنهم کوتاه، بیشتر ندیدم ولی همان کافی بود برای کاشتن نهال محبت در دلم. اما وحید را خوشبختانه بیشتر می دیدم. او مسئول گروه ما شده بود و رابط ما با گروه سهند در تهران بود. در این جلسات مطالعاتی، طبیعی است که احساسات نیز ایستا نمی مانند و سیر رشد خود را طی می کنند.

من مثل همیشه وحید را در درون خود در موضوع همسر و ازدواج قرار دادم. بویژه اینکه او از نظر سیاسی- ایدئولوژیکی در سطح بالاتر بود و طبیعتاً در جایگاه خاصی قرار می گرفت. در درونم او صد در صد قبول بود حتی با آن سربمی مویش که برایم باز زیبایی خود را داشت.

اما او هم به من خوشبختانه پیشنهاد ازدواجی نکرد، هرچند که شاید اونیز در درون خود مرا دوست داشت. باز برای من که یک تابو بود، زن پیشقدم برای ابراز احساسات و عشق شود، با سکوت و سرکوب تمایلات درونی ام ناظری آرام بر جریانات شدم. وحید در این میان به تصمیم ازدواج خود با دختری به نام منیژه اشاره کرد که از فارغ التحصیلین دانشکده ادبیات مشهد بود. واکنش من باز سکوت بود و سکوت. امروز می گویم خوشبختانه چون اساساً نظراتم بویژه نسبت به ازدواج تغییر کرده است.

در پاییز 1359 برای خانواده من مشخص شده بود که من در مشهد ادامه تحصیل نمی دهم و فقط اینجا و آنجا به فعالیت های سیاسی مشغولم. آنها خواستار این شدند که من به تهران باز گردم و در کنار آنها باشم و دیگر نمی خواستند با آن شرایط مخارج زندگی ام را در مشهد به عهده بگیرند.

با بازگشت من به تهران رابطه من با وحید قطع شد. پس از آن دیگر او را ندیدم. من به بچه های تهران وصل شدم اما ارتباط من در تهران با سیروس و هما کم و بیش ادامه داشت. سیروس و هما و عبدالله هر سه البته نه با هم دستگیر می شوند. سیروس و عبدالله اعدام می شوند و هما ایکیچی محکوم به 15 سال. من با هما در بند تنبیهی و نیز در تابوتها همراه بودم ولی او نیز مانند دیگران متاثر از جو بایکوت رابطه خوبی با من نداشت. آخرین بار من کوتاه هما را بعد از آزادی ام در نمایشگاه بین المللی تهران دیدم.

در ابتدا سهند جریان بسیار کوچکی بود که از طرف دیگر جریانات سیاسی با بی اهمیتی و تحقیر به آن برخورد می شد. من بعد از بیرون آمدن اولین شماره نشریه بسوی سوسیالیسم به خانه برادر بزرگم، محمد می روم تا ضمن معرفی نشریه جریان خودم با او در رابطه با مقاله ای که در نقد فدائیان خلق نوشته بود، بحث کنم.

محمد طرفدار فدائیان بود و از نظر تئوری بسیار بالا بود به طوری که در دانشگاه به او محمد تئوری می گفتند. او جلسات سخنرانی بسیاری داشت. برخورد محمد با من همیشه سرد و خشک بود. اتاقش پر از کتابهای کمونیستی بود. 30 جلد مجموعه آثار لنین به زبان انگلیسی به کتابخانه او جلوه خاصی داده بودند. اتاق پر از دود سیگار به همراه استکان عرق روی میز مطالعه نشانه مبارزه انقلابی چپ ها !!! همچنان جلب توجه ام می کرد، نشانه هایی که از همان اوان متنفر از آنها بودم ولی جرات اعتراض نداشتم.

باری در آن جو انقلابی!! با احتیاط و برخورد ازپائین به محمد تئوری که برای خودش برو بیایی داشت من سهدی جوجه!! به او می گویم: «محمد! من آمده ام که نشریه خودمان را به تو معرفی کنم. من طرفدار سهند هستم. دوست داری این نشریه بسوی سوسیالیسم را مطالعه کنی؟ يك مقاله ای در نقد فدائیان خلق نوشته است. شاید برایت جالب باشد.»

- هه! هه! من بیایم این نشریه را بخوانم؟! نشریه سهند را؟! این جریان کوچک که اصلا مطرح نیست و با آن چند نفر عضوش که از خارج آمده اند نه!

- آخه ! محمد! کمیت که تعیین کننده نیست، کیفیت مهم است. محتوای نشریه، دیدگاههای آن و آنچه که می گوید مهم است نه کوچک بودن و کم بودن اعضای آن.

- نه! سیبا! متاسفم من وقتم با ارزش تر از اینهاست که برای این حرفها و مسائل کناری و بی اهمیت تلف کنم.

من از آن محیط انقلابی!! مطرح!! پردود!! دست ازپا درازتر برگشتم. حال این برادر عزیز من! محمد تئوری معروف زندگی اش به کجا رسیده و چه داستانهایی دارد خود فصل دیگری است که باید گشوده گردد.

در تهران من در ادامه فعالیتیم با گروه سهند در ارتباط با یکی از بهترین دوستان زندگی ام یعنی عبدی قریشی قرار می گیرم. عبدی هم سن و سال من و شاید یکسال بزرگتر بود. او مسئول يك گروه 5 نفری از پسران در جنوب شهر بود و من مسئول چنین گروهی از دختران. ما باید این دو جمع را هماهنگ می کردیم.

در گروه من از جمله دختران صدیقه، طاهره یاری و دو سه نفر دیگر بودند که اسامی آنها یادم نمی آید. من و صدیقه بسیار صمیمی با هم بودیم و همدیگر را بسیار دوست داشتیم. خانواده او علاقه زیادی به من نشان می دادند. مادرش بسیار روشنفکر بود و از تمام فعالیت های بچه هایش اطلاع داشت. من بسیاری از اوقات منزل آنها بودم.

صدیقه بقدری مرا قبول داشت و به من عشق می ورزید که هیچ گاه فکر نمی کردم که روزی تزلزلی در این دوستی پیش آید. ولی این تصور هم واهی بود و من چند سال بعد برخوردی را از او در زندان می بینم که بسی ناگوار و دردناک برایم بود.

ما حدود ده نفر دختر و پسر می شدیم که در مناطق مختلف تهران بویژه جنوب شهر اعلامیه پخش می کردیم، تظاهرات راه می انداختیم، گروههای بحث و گفتگو ترتیب میدادیم، نشریات گروه خود را به نامهای علیه بیکاری و بسوی سوسیالیسم به فروش میرساندیم و فعالیتهای دیگر.

در کنار این فعالیتهای ما با بخشهای دیگر گروه نیز در ارتباط قرار می گرفتیم. بی جا نیست در اینجا من به رابطه خودم با مهنوش موسوی اشاره کنم. مهنوش دختری بود بسیار پرشور و پرهیجان. تا جایی که یادم می آید منزل او در حوالی میدان ژاله بود. خانه ای بسیار ساده و فقیرانه. مهنوش موقع صحبت کردن به دستهایش حرکات تندی می داد. با

حالت خاصی حرف میزد. او حس انتقام، نفرت، خشونت و قهر خود را در این فعالیتهای سیاسی و تشکیلاتی بخوبی نشان می داد. نفرت از جمهوری اسلامی و بورژوازی. يك روز در پیچ شمیران، نزدیک پل چوبی تظاهرات داشتیم. در این گردهمایی مهنوش از سرو صدا کننده ها و شعاردهنده های تند و تیز بود. او با همان نفرت و خشم، بی وقفه در دفاع از کارگران و زحمتکشان نطق و سخنرانی می کرد. شور و حال او مرا نیز تحت تاثیر قرار داده بود. محو او شده بودم. احساس می کردم در برابر او کم آورده ام و تا حدی رگه های حسادت به او را نیز درخودم می دیدم، اما وزنه تحسین من به آن سنگینی می کرد. در آن زمان خوشحال بودم که سهند چنین نیرویی را به سمت خود جذب کرده است. با خود می گفتم که شاید به زودی در ردیف و رده فعالیتی تشکیلاتی بالاتر از من نیز قرار بگیرد. اگر هم چنین می شد حقتش میدانستم. هرچه فعال تر، قویتر، بالاتر. البته اینها همه افکار آن زمان من بودند. امروز اساساً نگرشی دیگر به مسائل دارم.

مهنوش نیز بسیار سرد و خشن بود. متأسفانه احساس عاطفی و صمیمیت و راحتی بین ما بوجود نیامد. جمودی و سختی در رابطه ما حکمفرما بود. در چند باری که به منزل او رفته بودم، روابط به ظاهر باز او و اعمال و رفتارش درزندگی شخصی اش برایم زننده بود. او را همیشه با دامن دیده بودم. درهرنشست و برخاستش شورتش معلوم می شد. احساس می کردم عمدی در این کار اوست. جرات اعتراض نداشتم. در واقع حرکت او منطقاً جای انتقاد نداشت و با خود می گفتم که این حساسیت، از ضعف من است.

درمجموع علیرغم ویژگی های بسیار برجسته سیاسی، تشکیلاتی درمهنوش، نتوانستم گرایش درونی و عاطفی به او پیدا کنم. سالها بعد این حس درونی صحت خود را برایم آنجائی نشان داد که مهنوش به موضع تواب شدن من در زندان بسیار جمود و بی مهر و ناعادلانه برخورد کرد و بر مبنای توهمات ذهنی اش پیشاپیش به خود حق قضاوت داد. او اینک در تشکیلات حکمتیستها نقش مهمی را به عهده دارد.

باری من و عبدی شبانه روز در جهت اهداف سیاسی و تشکیلاتی مان فعالیت می کردیم و با سازماندهی و هماهنگی افراد گروهمان به کمک خط و رهنمودهای مسئولین مان اهدافمان را پیش می بردیم. در این زمان اسم مستعار من برای افراد گروه مان و افراد تازه ای که با آنها در ارتباط قرار می گرفتیم مرضیه بود.

در پی دوسال فعالیت تنگاتنگ و ارتباط نزدیک با هم، عبدی اسم واقعی مرا می دانست ولی در جمع و فعالیت های تشکیلاتی من مرضیه خوانده می شدم. مسئول مشترک ما نامش جواد بود. در رده های بالای گروهی اسم مینا بود.

جو سرکوب و فشار اوج می گرفت. حزب الهی ها به ما حمله می کردند، نشریاتمان را پاره می کردند دعوا و کتک کاری می شد، در برابر این مسائل و مشکلات ما باید راه حل های مناسب را پیدا می کردیم. برای پخش اعلامیه و تراکت در جلوی کارخانه ها که کار آسانی نبود باید برنامه ریزی می کردیم. نیروهایی در کارخانه ها داشتیم که باید بازتابها را از آنها جمع آوری می کردیم و دهها کار دیگر که هر روز پیش می آمد. در این میان اختلاف نظرات گروهی، مسائل احساسی و عاطفی، مشکلات مالی و امکاناتی بچه ها و کمپلکسهای روحی و روانی هم ما را از درون درگیر خود می ساختند. همه اینها مستلزم برخورد صحیح و اصولی بودند که خود ما نیز در بسیاری موارد آراسته به آن نبودیم.

رفیق جواد مسئول گروه ما فردی خشک، بی روح، با دیسیپلین و بسیار جدی بود. نیمچه خنده او را روزی دیدم که در خیابان وزرا با هم قرار داشتیم. هوا سرد و طوفانی بود. من یک دامن کلوش گشاد به تن داشتم. در حین قدم زدن و صحبت یکدفعه باد بسیار شدیدی دامن گشاد مرا به روی صورتم چسباند. صحنه خنده داری بود دیدن پاهای لخت من و صورتم با آن دامن چسبیده به صورتم. در عین خجالت و شرم خنده ام گرفته بود. رفیق جواد هم با زحمت می کوشید جلوی خنده اش را بگیرد.

قرار من و عبدی با او و بعد ها من به تنهایی، چند دقیقه ای بیش طول نمی کشید. خطها و قرارها رد و بدل می شد همین وبس. فرصتی برای بحث و گفتگو نقد و بررسی و آنالیز نداشتیم. کم کم مثل ماشین و مهره های متحرک آن شده بودیم. جو سرکوب و فشار و خفقان نیز تشدید کننده این امر. از طرفی مخفی کاری و رازداری که لازمه فعالیت سیاسی تشکیلاتی بود به مرور در سیر روند خود تناقضاتش را عیان می نمود.

خوشبختانه رابطه صمیمی بین من و عبدی، ما را تا حدودی از این سیستم دور نمود. ما خانه و خانواده های همدیگر را شناختیم. اسم همدیگر را به طور واقعی فهمیدیم. وقت وانرژی برای هم گذاشتیم. در قرارهایمان از همه مسائل صحبت می کردیم. مشکلات فرد فرد اعضای جمعمان را مورد بررسی قرار می دادیم. درباره نیازهای عاطفی و حتی

نیازهای جنسی آنها با هم حرف می زدیم. از خودمان جدا از آنچه گروه رهنمود می داد ابتکارات زیادی برای گسترش فعالیت هایمان به کار می بستیم.

گاهی من برای این حرکات و فعالیت‌های ابتکاریمان از طرف گروه و مسئولم مورد انتقاد قرار می گرفتم. آنها بارها گفته بودند که نباید در برنامه هایی که مستقیماً با نیروهای رژیم درگیری شویم شرکت کنم. خطرناک بوده و امکان دستگیری و ضربه وجود داشت.

رده های بالا همیشه باید در برابر رده های پایین بیشتر محافظت می شدند ولی من یک جورهایی با این مسئله مشکل داشتم و نمی توانستم قبول کنم. این را هم با عبدی در میان گذاشته بودم که نمی شود ما دستور بدهیم و دیگران خود را به خطر بیاندازند.

اوج این انتقاد از طرف گروه زمانی بود که من با یکی از پسرها از گروه عبدی قرار گذاشتیم که بسوی یک کارخانه ای در خارج از تهران برویم و درموقع تعطیلی کارخانه و بیرون آمدن کارگران اعلامیه ها را پخش کنیم.

من به عنوان سرگروه، برای اینکه به دیگر اعضا جرات بدهم و مشوقشان باشم خودم داوطلب این کار شدم. پخش این اعلامیه در آن شرایط بسیار خطرناک بود، چون سهند به عنوان اولین جریان ضد رژیم علناً زیر اعلامیه های کارگری شعار مرگ بر خمینی را نوشته بود و عواقب آن برای ما می توانست وخیم باشد. به هر حال من سوار بر پشت موتور یکی از پسرها بعد از این بیرون آمدن کارگران با اضطراب و دلهره اعلامیه ها را پخش کردیم و بسرعت از آن محل دور شدیم. ولی همان طور که گفتم با اعتراض گروه و مسئولم به شرکت مستقیم در این کار روبرو شدم.

عبدی يك موتور داشت. من بیشتر اوقات پشت موتور او سوار بودم و کمرش را می گرفتم این تنها نمود رفتاری عشق ما بود، عشقی که هر دو جرات نام گذاری عشق و احساس قشنگ نیز بر آن نداشتیم. برای ما مبارزان این ها همه امر ممنوعه ای بودند. به قول عبدی که بارها به خواهرش اعظم در مفهوم اغراقی آن گفته بود: «او از برای مبارزه حتی دور آلتش را برای همیشه گچ گرفته است.» ما هم قربانی بودیم و هم قربانی کننده. هم سرکوب کننده احساسات همدیگر و هم سرکوب شونده.

از آنجایی که رابطه من و عبدی دیگر آنقدر خشک و کلیشه ای نبود، احساس و عواطف تا اندازه ای در شکل خفای خود رو به روئیدن کرد. ما دوستار همدیگر و شدیداً وابسته به هم

شدیم. اگر او را نمی دیدم احساس کمبود می کردم. صدایش را باید می شنیدم حتی اگر درباره مسائل سیاسی و تشکیلاتی بود. خنده اش را با آن دندانهای نامرتبش را دوست داشتم. موهای مجعد و به هم ریخته اش را. در آن زمان این ابعاد وجودم را نمی دیدم و حسشان نمی کردم در حالی که در درون من بودند. الان بعد از سالها در سن 47 سالگی و با اندوه بسیار اینها را درباره تك تك عزیزان و دوستان و رفقایم می نویسم.

در اواخر سال 1359 از طرف مسئولم جواد، فعالیت جدیدی برایم تعیین می شود و به دنبال آن قرار ملاقات با فردی جدید که ما باید هر دو زیرگروه های خود را با همدیگر در ارتباط قرار می دادیم و برنامه و فعالیت های آنها را با هم هماهنگ می کردیم.

قرار با آن علائم رمزی که باید بین من و فرد مذکور رد و بدل می شد، به من داده شد. علائم رمز متفاوت بودند. روزنامه مشخصی لوله شده در دست چپ، ساعتی باز به دست راست، کتاب خاصی دست راست، شاخه گلی در دست چپ و امثالهم که همه نشانه های شناسائی افراد بودند و جملات رمزی نیز همانطور.

یک جمله ای خاص مثل ببخشید ناوایی اکبری کجاست؟ و طرف مقابل باید جمله خاص دیگری مثل من ساعت فروش نیستم، که شاید هیچ ربطی به جمله قبلی هم نداشت می گفت. با این علائم و جملات رمز دو طرف از هم مطمئن می شدند. این علائم و جملات با محل قرار و ساعت آن از بالا به ما داده می شدند. با چنین قراری بود که من در اسفند 1359 در تقاطع ویلا و کریمخان با علی، عشق ابدی ام روبرو می شوم.

من چند دقیقه ای زود تراز علی سرقرار حاضر شده بودم. وقتی علی سرساعت مقرر به من نزدیک شد، من بدون آنکه جملات مزبور را تکرار کنم بی اختیار به او لبخندی زدم چون او را یکبار در دانشکده صنعتی تهران در محل فعالیت گروه سه‌م دیده بودم و گذرا از او تصویری در ذهنم مانده بود.

با لبخند من او نیز خندید. ما از هم مطمئن بودیم ولی برای احتیاط نکات ایمنی را نیز رعایت کردیم. او خود را ناصر معرفی کرد و من خود را مرضیه.

10 دقیقه شاید بیشتر قرار ما طول نکشید. من سریع از فعالیت‌های زیر گروه‌های خودم به او اطلاع دادم و قرار گذاشتیم دوبخش را با هم هماهنگ کنیم. در آخرین دقائق قرارمان او بی مقدمه گفت: «چقدر من با تو راحتم» و من گفتم: «همه با من راحتند.» و او زود از

قرار بعدی ما پرسید.

در موقع جدا شدن وقتی فهمیدم که او هم موتور دارد از او پرسیدم: «مسیرت کجاست؟ می تونی منو تا وسطهای خیابان بلوار برسونی؟»

- پیر بالا! با کمال میل

در قرار دوم ناصر علاوه بر مسائل تشکیلاتی شروع به صحبت های دیگر و اینکه چقدر من شبیه خواهرش هستم که او بی نهایت دوستش دارد. او خیلی شاد و سرحال و شنگول به نظر می رسید و می خندید.

او قرار ملاقاتها را بیشتر و فاصله آنها را کمتر می کرد و زمان آنها را هم با بهانه های مختلف و صحبتهای متفرقه طول می داد بطوریکه من شروع به اعتراض کردم و گفتم: «رفیق! تو داری عمداً قرارها را کش می دهی، این درست نیست ما باید از نظر امنیتی هم که شده هرچه کوتاهتر و خلاصه تر تبادل اطلاعات کنیم.» ولی او می خندید: «اشکالی نداره اینهم لازمه. ما باید بیشتر همدیگر را ببینیم!»

سه چهارجلسه ای بیش نگذشته بود که علی در يك قرار شروع به صحبت دیگری کرد و گفت: «من می خواهم بگویم خیلی راحت، که از تو خوشم می آید و از همان لحظه اولی که دیدمت و تو با لب کجت به من لبخند زدی عاشقت شدم. من دوستت دارم. آیا با من ازدواج می کنی؟»

یکه خورده بودم. ابراز احساسات و آنهم به این راحتی برایم غریب بود. اصلاً در این باغها نبودم. گفتم: «من اصلاً احساسی برای ازدواج ندارم. تمام زندگی ام را برای مبارزه گذاشته ام. ازدواج و تشکیل زندگی و خانواده مفهومی برایم ندارد. من از تو بدم نمی آید ولی احساسی هم ندارم. این به معنای نفی تو نیست.» ولی گوش علی به این حرفها بدهکار نبود. او به هر طریقی می خواست به عشقش برسد و باید راه حلی می جست.

در آن زمان هرچند فعالیت سیاسی و تشکیلاتی ام دیگر با عبدی نبود ولی ارتباط دوستی و عاطفی ما همچنان پا برجا بود و همدیگر را می دیدیم. بدون آنکه حداقل مثل علی جرأت بیان احساسات خود را داشته باشیم. احساسی خفته که تنها ناخود آگاهم از آن آگاه بود. علی هم آنقدر خوب بود که انگار وجودم قدرت توجیه و گفتن نه قطعی در برابر او را نداشت.

علی هوشیار به دستاویزی ماهرانه متوسل شد ترفندی با محمل سیاسی و کاربرد تشکیلاتی!

چرا که تنها این روش در آن برهه، برنده ترین بود تا او را به آرزویش برساند. علی زیرکانه گفت: «هی! اگر ما با هم ازدواج کنیم خیلی به نفع گروه میشه! ما می توانیم خانه تیمی داشته باشیم. امکانات گروه بالا می رود. نمی خواهی که با ازدواج ما فعالیت گروه وسیعتر و مبارزه مان قوی تر بشود! بعد هم اگر نخواستی مسئله ای نیست!»

یکدفعه متعجب او را نگاه کردم و گفتم: «یعنی اگر هم نخواستم جدا می شوم؟»

گفت: «آره! تو ازدواج کن با من! نخواستی جدا میشوی! آره!» بعد یکدفعه خندید و گفت:

«اما میدونی چیه؟ اگر با من ازدواج کنی کیه که تو رو طلاق بده؟»

و باز با خنده: «اما کیه که تو رو طلاق بده!»

با شنیدن این حرف ها با وجودی که يك جورهایی زور در آن بود اما خوشم آمد و با خنده گفتم: «من باید فکر کنم!»

روز بعد پیشنهاد ناصر را با مسئولم جواد مطرح کردم و نظر او را پرسیدم که آیا به نفع گروه است که ما این کار را بکنیم. او ضمن تائید شخصیت علی بر این امر صحه گذاشت که با این ازدواج کمک بزرگی به گروه و فعالیت مبارزاتی مان می توانیم باشیم.

با صحبت جواد وزنه بی تفاوتی من به سمت ازدواج با علی سنگین تر شد. در جلسه بعدی به علی گفتم که با این انگیزه ها من نظر مثبت را برای ازدواج با تو می دهم. اینجا علی فاتحانه از خوشحالی و شادی مرا به آغوش کشید و به گرمی لبهایم را بوسید.

علی هم ترك بود، ترك آذربایجان. خانواده اش اهل میانه بودند و سالها بود که در تهران زندگی می کردند. خانواده او متوسط مرفه، منزلشان در خیابان آزادی، نه خیلی بالای شهر و نه پائین شهر. اعضای خانواده تحصیل کرده، روشنفکر، امروزی و مدرن با روابط باز و گرایش به فرهنگ غربی بودند. برادرش حسین دکتر، خواهرش آذر سرپرستار، سیاره کارمند و همسرش خلبان نیروی هوایی بود که در اوایل جنگ شهید می شود، یک برادر در آمریکا که هیچوقت او را ندیدم و چند خواهر تنی و ناتنی دیگر.

در مجموع خانواده علی مترقی و روشن و بسیار صمیمی و مهربان بودند. تعصبات مذهبی و فرهنگ قشری در آنها به چشم نمی خورد. شاید از تمام فامیل و خانواده تنها مادر علی بود که در يك جایی مثل زیرزمین باسبک قدیمی و سنتی اش به تنهایی برای خودش زندگی می کرد و دوست نداشت که در طبقات دیگر خانه با سطح بالاتر رفاهی زندگی کند. او

برای خودش همیشه آبگوشت درست می کرد و اکثراً به راز و نیاز و عبادت مشغول بود. وقتی من تصمیم ازدواج با علی را با مادرم در میان می گذارم برای او تعجب آور و غیر قابل باور بود، چرا که او در این مدت متوجه سردی و بی احساسی من شده بود. از این رو ازدواج که امری کاملاً احساسی است برای او جای سوال داشت.

تعجب مادرم بی جا نبود. در واقع در این تصمیم احساس حرف اول را نمی زد بلکه سیاست و پیشبرد اهداف سیاسی بود، مسئله ای که از مادرم پنهان کرده بودم. مادرم بقدری از سردی و بی تفاوتی من نگران و ناراحت بود که در موافقت با این ازدواج کمترین درنگی نکرد و گفت: «سیبا اگر بخواهد با شاطر ناوایی هم ازدواج کند، مخالفتی ندارم. من غلط کردم که در گذشته برای این و آن ایراد گرفتم.» البته مادرم همیشه مشوق من برای ازدواج بود ولی شرایط من و مصیبت های بوجود آمده از طرف من را هم برمبنای اعتقاداتش کفاره یا تاوان گناه های گذشته خودش می دید.

او با هشیاری و درایت با شناخت حالات روحی من نه تنها اصلاً مخالفتی نکرد بلکه امید داشت که شاید با ازدواج و درگیری های احساسی، من شرایط دیگری پیدا کنم و از آن جمودی و سردی بیرون آیم. علی هم مجنون بود و دنیای احساس. مانده بودم در فهم و توصیف عشق دیوانه وار او.

خانواده و وابستگان علی شدیداً به من عشق می ورزیدند. واقعا غیر عادی و اعجاب آور. حتی بچه های کوچک طوری سیبا سیبا می کردند و احساس شادی نشان می دادند که انگار من به عنوان عشق و محبوب علی برایشان یک موجود مقدس و بالایی هستم، به غیر از حسین، برادر بزرگ علی که همیشه در موضع مخالفت با من بود.

علی مرا پیش برادرش حسین رضایی که دکتر جراح و متخصص زنان بود، می برد و مرا به او معرفی می کند که کاندید ازدواج او هستم. حسین شروع به صحبت با من میکند، همه او را دکتر صدا می کردند. او آرزوی خوشبختی علی را داشت و اینکه او تشکیل خانواده بدهد و یک زندگی معمولی با عشق و محبت داشته باشد.

در اولین برخورد با دکتر من صریحاً به او می گویم که مبارزه و سیاست برایم اصل است و اگر شما فکر می کنید به خاطر ازدواج من دست از مبارزه بردارم اشتباه می کنید.

این برای دکتر خیلی سنگین بود که به قول خودش من جلوی ایستادم و با کمال پررویی

گفتم که مبارزه برایم اصل است. این را بعدها مرتب به همه می گفتم. از همان جلسه اول او مخالفت شدید خودش را برای این ازدواج من و علی اعلام می کند. دکتر به علی می گفت: «علی با این دختر ازدواج نکن! او تو را به سوی مرگ خواهد کشاند. دست از او بکش! او برایت زن زندگی نخواهد شد.» ولی علی دست بردار نبود و به هیچ قیمتی حاضر نبود مرا رها کند.

مخالفت دکتر ادامه داشت. او در هیچ یک از مراسم عادی ازدواج شرکت نکرد تا روز جشن عروسی که به اصرار مادر و خواهرهایش و نیز به علت علاقه و افری که به علی داشت در آخرهای جشن به مجلس می آید. من و علی را می بوسد و ناچاراً به ما تبریک می گوید و هدیه ای به ما می دهد.

مادرم بعد از آزادی من از زندان درباره دکترماجرائی را برایم تعریف کرد. حسین بعد از اعدام شدن علی به مادرم گفته بود: «سیبا همیشه در خانواده ما خواهد ماند. مرگ علی عاملی نیست که او را از ما جدا کند. من خودم می خواهم بعد از آزادی سیبا با او ازدواج کنم.» مادرم چون حسین را خیلی دوست داشت از این پیشنهاد استقبال می کند.

البته هیچگاه حسین علاقه اش را به من نشان نداده بود. بهر حال زمانه و جامعه پراز ظلم و خشونت و انتقام به این عشق در خفا مانده نیز جایی برای باروری نمی دهد. حسین 9 ماه بعد از اعدام علی به طور مرموز و نامعلوم در جلوی چشمان خواهرش، سیاره ترور میشود. این قتل نیز برای همه ما يك معما مانده است.

از همان ابتدای آشنائی ام با علی از آنجایی که من هیچ اعتقادی به بکارت و باکره بودن دختر نداشتم به او گفتم که ما باهم می توانیم قبل از ازدواج ارتباط جنسی برقرار کنیم. پرواضح، که او با شور و عشق از این امر استقبال کرد. بیشتر در مطب برادرش همدیگر را می دیدیم. در ارتباط جنسی با او خیلی سرد و بیروح مثل یک تکه گوشت بودم، درست بر عکس علی که تمام وجود او احساس بود. این برای علی خیلی ناراحت کننده بود ولی کاری نمی توانست بکند. تنها امید داشت که رابطه بهتر شود.

او سعی می کرد حتی با روشهای مختلف احساس نرمال عشقی و جنسی را در من بیدار کند. یک بار برایم یک فیلم سکسی آورد، اما با دیدن احساس انزجار و اکراه شدید من، مجبور شد آن را قطع کند. تا 15-10 سال بعد از آن اثرات منفی آن فیلم روی من بود.

این سردی و بی احساسی من نه ریشه در گرایش من به علی داشت بلکه اساساً کمپلکسی در وجود من بود.

موارد احساسی من با او، مواقعی بودند که دست در دست هم بیرون میرفتیم، می خندیدیم، می گفتیم، لاس می زدیم، همدیگر را بغل می کردیم و می بوسیدیم، همین. رابطه من با او خیلی نوپا و خام بود و جای بسیار برای رشد و ارتقا داشت.

من 21 سالم بود ولی از نظر عشقی و جنسی خیلی کوچکتر از سن ام بودم و دنیای من در این رابطه بسیار کوچک بود. شاید مثل يك دختر بچه 7-8 ساله با پسری 10-11 ساله که عوالم عشقبازی خود را دارند. از این رو من 21 ساله هرچند مقاربت جنسی با علی داشتم ولی از نظر محتوای احساسی بسیار فقیر بودم.

از ارتباط جنسی ام با علی اثر روحی و خاطره عشقی برایم نمانده حتی ارگاسموس و اوج لذت جنسی ام به یادم نمی آید. این در ذهنم هست که من آرام و بدون مقاومت روی تخت بودم و او با من ارتباط برقرار می کرد. حتی گاهی احساس میکردم که می توانم درحین رابطه جنسی یاداشتها و مقالاتم را بنویسم. آری! او با من عشقبازی می کند ولی من مطالبم را می نویسم. نمی دانم چرا؟ ولی این تصویر را از آن دوران در ذهنم دارم.

وجود علی در من يك سوسوی عشق و احساسی را بارور کرد که شاید همان خندیدنها و بوسیدنها و بغل کردنها بود. چیزی که در قبل از علی در من نبود و حتی نشانه های آن احساس را نمی توانستم دریابم، چنانچه در ارتباط با عبدی کور بودم.

اگر بخواهم رابطه عشقی خودم را با علی به درصد بیاورم شاید از 100% بتوانم بگویم که 4-5% بیشتر ما به همدیگر نتوانستیم نزدیک شویم که این تطابق هم در واقع همان مواردی بود که من اشاره کردم.

ای کاش افکاری که من امروز دارم آن روزها داشتم در آن صورت واقعاً هم با علی و هم با عبدی طور دیگری برخورد می کردم. مطمئنم که با احساسات امروزم رابطه عشقی و عاطفی و جنسی بسیار عمیقی با آنها برقرار می کردم.

محبت و علاقه من به عبدی کمتر از علی نبود و شاید هم بیشتر. ولی ما هر دو که مبارزه را برای خود اصل قرار داده بودیم جایی برای این احساس و ابراز آن و در پی آن بنای یک رابطه عشقی را نمی دیدیم. از بین تمام روابطی که تا آن زمان داشته ام، من فقط علی را

دیدم که بعد احساسی و عشقی در او برجسته تر از ابعاد دیگر زندگی اش بود. چندین ماه بعد هم در زندان تعیین کننده بودن این بعد در زندگی علی، نقش خود را نشان داد.

من به پیش عبدی می روم و احساس علی و حالت خودم را به او بازگو می کنم. عبدی آرام گوش می دهد و تنها تائید می کند که این ازدواج خیلی به نفع گروه خواهد شد. او در رابطه اش با من تغییری احساس نمی کند. به عبدی می گویم که ای کاش همانقدر که تو را دوست دارم علی را دوست داشته باشم و با او مثل تو بشوم.

عبدی بدون احساس رقابت با علی نظراتش را در بهتر کردن رابطه ما می گوید و تلاش می کند وجودش مانعی برای من و علی نباشد بلکه نقش بهسازی و سازنده ای در آن داشته باشد. با عبدی من درباره همه مسائل خصوصی ام حرف می زدم و حتی از اینکه من در ارتباط جنسی با علی احساسی ندارم و از او راهنمایی می خواستم.

علی و عبدی همیشه دوستان بسیار خوبی برای هم بودند. جالب اینجاست که دو خواهر علی و عبدی، سیاره و اعظم که هر دو عاشقانه برادرانشان را می پرستیدند، رابطه نزدیک و صمیمانه ای با هم بخصوص بعد از دستگیری برادرانشان برقرار می کنند. زندگی هر دو این عاشقان پراز درد و شنیدنی های بسیار است.

من در واقع هم به علی و هم به عبدی احساسی عمیقی داشتم. با یکی با ازدواج و با دیگری بدون ازدواج، ولی من در آن زمان قادر به شناخت این احساسات و بروز و حتی دریافت علائم کوچک آن نبودم به ویژه در رابطه با عبدی که چند سال بعد دوستی در زندان از او برآیم گفت و چه دیر بود آن زمان، چه دیر!

واقعاً چگونه می تواند یک نفر 2 سال عاشق کسی باشد ولی طرف مقابل اصلاً نفهمد. دردناکتر، او هم بیان نکند بخاطر ترس، ترس از دست دادن عشق خود و ترس نداشتن او را در کنارش. برآستی چرا باید این سدها و موانع در روابط ما باشند و انسان وقتی دیگر دسترسی به طرف مقابل ندارد احساسات خود را بیان کند. زمانی که بسیار دیر شده!

شاید اگر عبدی احساسش را بیان می کرد من گرایشم به او بیشتر می شد. شاید حداقل همدیگر را در آغوش می کشیدیم و می بوسیدیم و حداقل اندک خاطره شیرینی از عشق و دوست داشتن یکدیگر را برای هم به یادگار می گذاشتیم.

علی پرمهر من و عبدی عزیزم دو عشق ناکام من هر دو تقریباً در یک زمان دستگیر شدند

و متأسفانه هم در یک دوره از زمان نافرجام اعدام شدند.

درباره عبدی هم شایعات همکاری و شکنجه نشدن بوده است ولی برای من اینها دیگر در احساس من به عبدی و علی ابداً تاثیری نداشت و من بودم و من و سالها بعد روبرو با این واقعیت که هر دو عشق نشکفته خود را از دست داده ام.

در مجموع وجود علی برای من بهتر از نبودنش بود و تا اندازه ای هر چند کم در باروری احساسات من اثر داشت. این حقیقتی بود که مادرم تشخیص داده بود و بر مبنای آن بی چون و چرا به ازدواج من با علی رضایت کامل داده بود.

علی 23 سال داشت و من 21. من سال اول رشته پزشکی دانشگاه مشهد بودم و او سال سوم مهندسی برق دانشگاه صنعتی تهران. مجموع آشنایی من با علی 8 ماه کشید که 2 ماه آخر آن رسماً زن و شوهر شده بودیم. ازدواج ما در 19 شهریور 1360 بود و این ازدواج صرفاً به علت مسائل فرهنگی و اجتماعی سیاسی حاکم در آن زمان بود. هیچکدام پایبند مراسم و آداب و رسوم ازدواج نبودیم هر چند علی آنچنان بی میل به آنها نیز نبود.

در تمام امورات ازدواج خط دهنده من بودم. مراسم عروسی، خرید حلقه و جواهرات را بدان سبب قبول کردم که هدایای بدست آورده را پشتوانه فعالیت سیاسی خودمان نمائیم.

در روز خرید حلقه و جواهرات علی به پیشنهاد من تن می دهد که نقشه دزدی يك حلقه انگشتری الماس را پیش ببریم و چنین هم شد. در یکی از اشعار خودم به نام " آیا تو هم مثل من دزدی کرده ای؟ " به آن ماجرا اشاره کرده ام.

در همان روز خرید برای عروس و داماد علاوه بر آن انگشتر دزدیده شده می خواستیم به دزدی های انقلابی!! دیگری نیز دست بزنیم. مادرم متوجه شد و آنچنان با ناراحتی و تشرجلودار من شد که ناراحتی و شرمندگی او مانع آن برایمان می شود.

تمام مراسم از طرف من برنامه ریزی شده بود. پدر و مادرم مردد و مشکوک ولی با این حال خوشحال از این برنامه ریزی های من برای ازدواج استقبال می کردند. آذر خواهر شوهرم به دلایل شخصی از سادگی و بی آلایشی من در این مراسم خوشحال شده بود. خارج از تصور او بود که دختری جوان هیچ انتظار و توقعی نداشته باشد.

برای عروسی بدنبال لباس سفید ساده ای بودم که در آن شب جشن عروسی بپوشم. آذر از همسایه بالایی شان يك بلوز سفید قشنگی گرفت که فردای آن روز به صاحبش پس بدهیم.

يك دامن سفید ساده پلیسه خیلی ارزان به قیمت 1000 تومان خریدم و يك كفش سفید صندل پاشنه کوتاه. در مجموع مخارج آنقدر کم شده بود که تعجب همه را برانگیخته بود. برای آنکه پدرم در این رابطه راضی شده باشد به علی پیشنهاد کردم که به صورت ظاهری يك میلیون تومان مهریه را قبول کند. علی بی چون و چرا پذیرفت، ولی آذر تلاش می کرد حسابگرانه مسائل را به نفع برادرش تمام کند. برای آنکه خیال او راحت شود و نشان دهم که اینها هیچکدام برایم اهمیتی ندارد، بدون آنکه پدر و مادرم بدانند نوشته ای را امضاء کردم و به دست آذر دادم مبنی بر اینکه به هیچ عنوان من مهریه ای را طلب نخواهم کرد و تمام این مبلغ عنوان شده در سند ازدواج خودم را می بخشم. او خوشحال این نوشته را جزو اسناد خود نمود.

روز عروسی ام 5 قرار تشکیلاتی داشتم. بعد از انجام آنها حدود ساعت 3.5 به سراغ قنادی می روم که به آن سفارش كيك عروسی را داده بودیم. چه كيك قشنگی شده بود! به شکل يك پروانه با خامه صورتی روی آن. در تمام مدت رانندگی ام مواظب بودم که به این كيك آسیبی نرسد.

حدود ساعت 4 بعد از ظهر به خانه رسیدم. همه سراغ عروس را می گرفتند. مادرم که در تمام مدت زندگی همیشه کارهای غیرنرمال و عجیب را از من شاهد بوده برایش این بار هم باز غیرمنتظره نبود که سیبا يك عروس عادی نباشد. با صدای بوق ماشین یکی به دم در حیاط آمد و من كيك را به او دادم.

يك لباس ژرسه ساده خال خالی تنم بود. توی راهرو چند نفر منتظر بودند که از عروس خانم استقبال کنند. تقریباً همه مهمانان آمده بودند. با عجله بالا رفتم. درحین سلام و روبوسی از هولم یکی از مردهای فامیل را هم که در راهرو ایستاده بود، بوسیدم. او از خجالت سرش را پائین انداخت. درحالی که همه می خندیدند، زود به اتاق بالا برای آماده شدن رفتم. در اتاق بالا علی منتظر من بود. تمیز و آراسته با کت و شلوار سرمه ای و بلوز سفید. راستی چه قشنگ بود علی! با آن صورت شاد و خندان!

به سرعت بلوز و دامن را به تن می کنم. موهایم را که آن روز استثنائاً ششوار کشیده بودم مرتب می کنم. آرایش هم اهلش نبودم. با ریملی به مژه هایم و رژ لب ساده به لبم به اتمام می رسد. در کمتر از 5 دقیقه آماده شده بودم که در جمع مهمانان حاضر شوم.

يك نوار آهنگ آمریکای لاتینی را تهیه کرده بودم، بسیار قشنگ. خواننده در اواسط آن خیلی دلنواز می خواند سیبا لا لا لا لا لا.....من و علی با این آهنگ خیلی قشنگ رقصیدیم، بخصوص علی که در رقص هنرمند بود.

عروسی با خوشی و خوبی بسر رسید، و خوشتر اینکه نزدیکهای آخر جشن، برادر علی، دکتر حسین که مخالف ازدواج ما بود به خانه ما آمد. او من و علی را بوسید و يك پاکت با 10 هزار تومان پول در آن به ما هدیه کرد.

بعد از جشن من و علی در آن خانه ای که آن شب به ما اختصاص داده بودند، خسته و کوفته بر روی بستر افتاده و در آغوش هم به خواب عمیقی فرو رفتیم. روز بعد، آنگاه متوجه زمان شده بودیم که ساعتها از شب زفاف گذشته بود. بعدها چه می خندیدیم به این شب زفاف خود!!

در آن دوماه بعد از ازدواج و قبل از دستگیری ام به فکر اجاره يك خانه و تهیه لوازم منزل بودیم. در تمام این مدت فکر و ذکر ما، بخصوص من همواره این بود که این خانه و این لوازم چه موقعیت و شرایطی را داشته باشند که برای گروه و فعالیتهای سیاسی مان و جاسازی اسناد و مدارك مناسب باشند.

خواهر شوهر دیگرم سیاره که شوهر خلبانش در اوایل جنگ شهید شده بود جزو خانواده شهدا محسوب می شد و به او امکاناتی تعلق می گرفت. او در پی گرفتن چنین امکاناتی برای اجاره خانه از بنیاد شهید برای ما بود.

من و علی به اتفاق مادرم و آذر در پی تهیه لوازم زندگی بودیم تا مقدمات خانه تیمی ما در بطن خانه های متعلق به خانواده های شهدا آماده شود، اما غافل از آنکه تقدیر و شعور آگاهمند در جهان برنامه ریزی دیگری را برای ما دارد. سرنوشتی که ورق زندگی من و علی و تمام انسانهایی که وابسته به ما بودند را تغییر می داد.

و آن، روز دستگیری من در 27 آبان 1360 بود.



سیبا



علی





سیبا و آجان

سیاره ، آذر دو خواهر علی

دکتر حسین رضائی برادر علی



شیرین، سیاره، علی، سیبا

